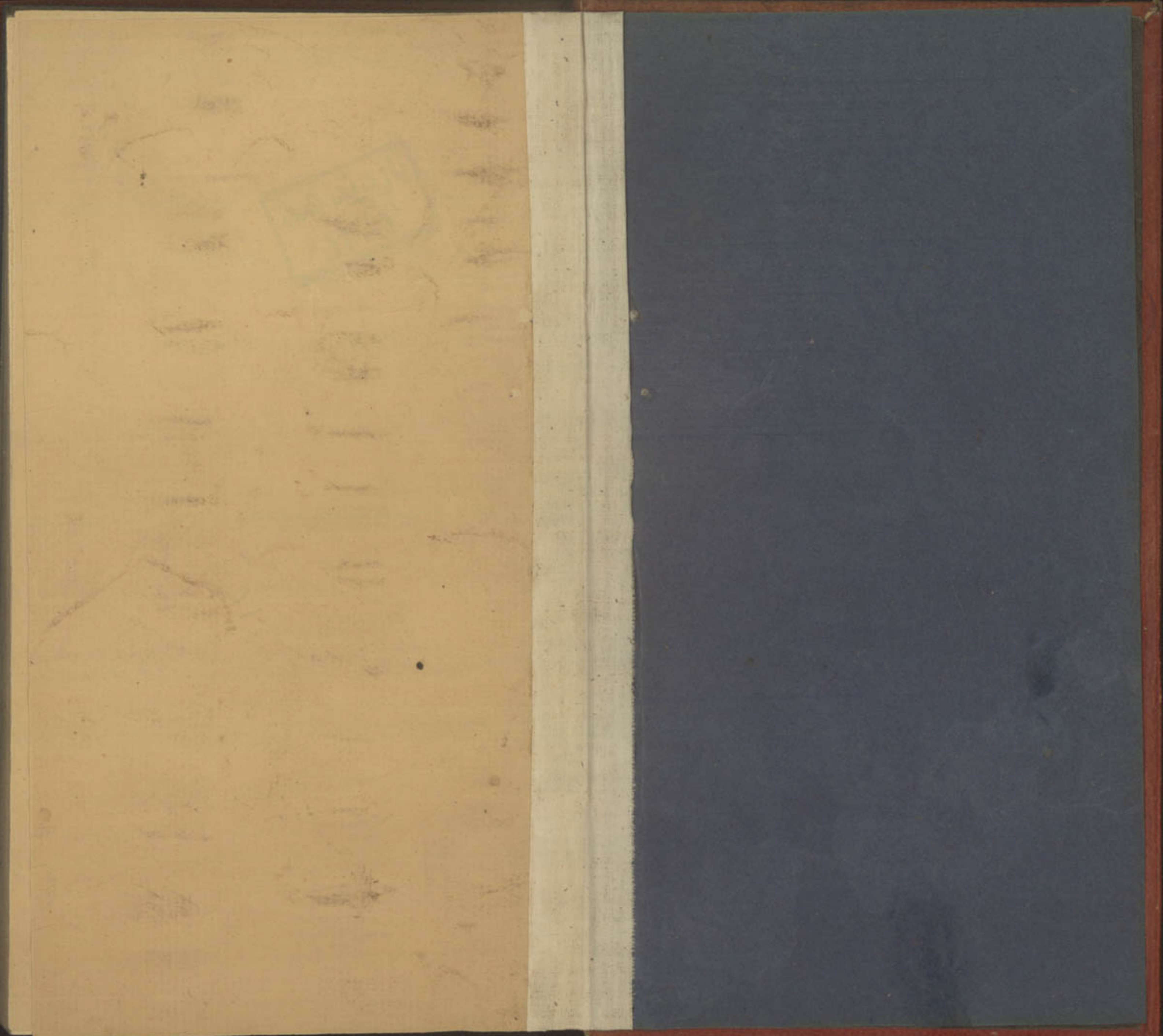
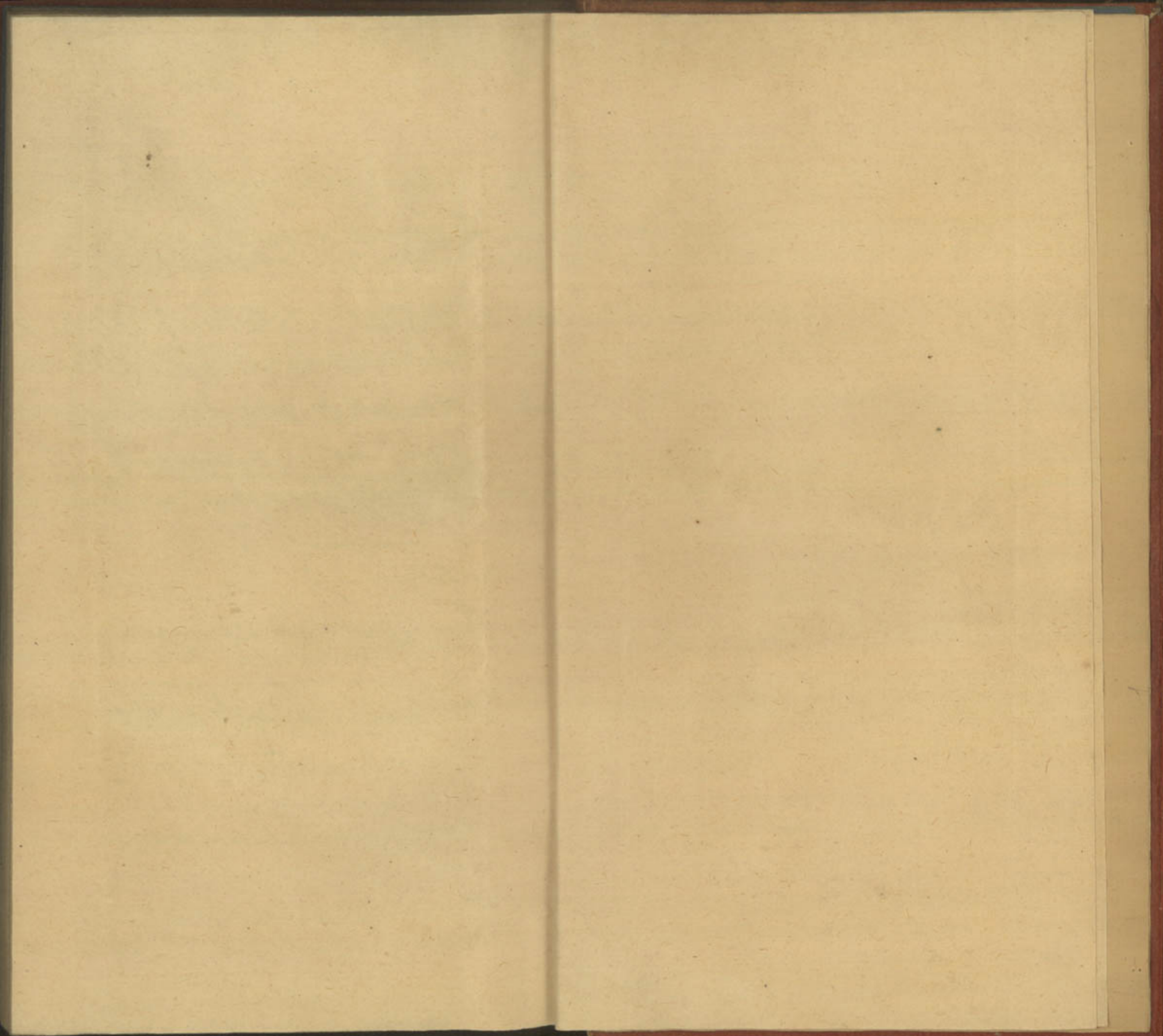


cm
INCH







هذا کتاب اخلاق المحسنین

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزت کلمته جلت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین و
متمم المحسنین محمد النبی الامی الامین صلوات الله وسلامه علیه و آله اجمعین را بطغرای غرای
انک لعلی خلق عظیم مرتفع و مزین گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار حکمت الهی و سریست
از اسرار عزت پادشاهی که بدان نور شریف دیده بصیرت منور گردد و بدان سر عزیز معرفت
مضمون
حسن صفات میسر گردد و از بلاغت مشحون حدیث بزرگوار بعثت لاتمم مکارم الاخلاق مفهوم
میشود که فایده بعثت سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم متمم مکارم خلاقست و تکمیل محاسن
اوصافست لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمه تخلقوا باخلاق الله گویا شد تا امت عالی همت
دانند که تحقق بدین خلق امریست لازم و اتصاف بدین درجه عالی فرضیست محکم و اول
چیزیکه در میزان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه باشد بعد از آن اعمال حسنه و در حدیث
آمده که بدرستیکه مومن بواسطه خلق نیکو در می یابد درجه کسانیرا که قایم اللیل و صایم النهار
باشند حکما گفته اند که خوی نیکو راهی است روشن که جز باتباع آن منهاج بسر منزل شرف و سرور
نتوانند رسید و جز بسلوک آن جاده از بادیه حیوانیه بدار الملک انسانیه نتوان رسید بیت
هر که در وی سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود
نیکی مردم به نکورویی است خوی نکو مایه نیکوییست
اخلاق ستوده و اوصاف پسندیده از همه آدمیان پسندیده و مستحسن است خصوصا بر
جماعتی که بحکم یخلق ما یشاء و یختار زمام اقتدار بقبضه اختیار ایشان باز داده اند و مفتاح عنایت
بیغایت تؤتی الملک من تشاء ابواب سلطنت را بر روی ایشان گشاده اند چه خوبی اخلاق
کان دنیا و دین را زیور است با فقیری خوش بود با پادشاهی خوشتر است السلطان ظل الله دارا ۲

خورشید

خورشید منظر صاحبقران سکندر مکان [illegible] قواعد دار السلطنة الباهره بیت
ابو الغازی آن شه صاحبقران [illegible] دوست دوران [illegible] جم قدر گیتی پناه
که خورشید مملکت و ظل اله معز الوری مالک [illegible] شهنشاه آفاق سلطان حسین
خلد الله تعالی ملکه و طول خلافته [illegible] الحضرت که هر یک بهر سپهر دولت
[illegible] اخلاق [illegible]
[illegible] بهره یافته اند [illegible] الکتاب [illegible]
بیت هر یکی در مکارم اخلاق شده چون آفتاب عالم [illegible] علی الخصوص حضرت شاهزاده
[illegible] آدمیان گوهر یکتای [illegible] اختر نور افزای
سما [illegible] فرزانه اعلام دین و دولت [illegible]
و ملت بیت شاه قوی طالع [illegible] روضه [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] تارک [illegible] اعظم [illegible]
ما بعد الملوک المؤاخین بیت شاه ابو المحسن [illegible] ملک و ملت [illegible]
از [illegible] شهسوار [illegible] که در میدان [illegible]
احکام [illegible] چو [illegible] دل [illegible] لاجرم امروز [illegible]
[illegible] نوبت [illegible] و انصاف عدالت او [illegible]
[illegible] مکارم اخلاق و شرایط [illegible] در اطراف آفاق شایع گشته
ع هر طرف [illegible] گوش [illegible] و از جمله [illegible] موجب [illegible]
دنیا و سبب [illegible] سعادت [illegible] حضرت سلطنت
پناهی است که [illegible] موجبات حشمت و اسباب رفعت و [illegible]
و وصول ملازمت بارگاه عالی پناه [illegible] مستعد [illegible] که از حضرت
جم جاهی ظل الهی شرف [illegible] خواهش [illegible]
عازم پایه سریر خلافت میسر گشت [illegible] که از [illegible] نوده باشد [illegible]
[illegible] و طاعت [illegible] ارکه بحکم [illegible] حضرت آن
[illegible] حضرت [illegible] باختیار [illegible]

چون دیدهٔ یعقوب کنعان منور بجمال آن یوسف مصر عزت وجلال روشن شد صدای
تهنیت ودمهای مبارکباد از هر گوشه بگوش گردون رسید نظم چنان از فیض
می اندازد ها [illegible] راحت ز مقدمش بگنجه آوازه ها شد باغ مراد از آن بشارت گلشن
شد کشت امید از آن رسیدن تازه ها و چون شاهزاده بدین صفت از سایر اقران
امتیاز یافته با مضمون [illegible] سلطان [illegible] بهرام [illegible] خاقانی محظوظ
گشت نیز [illegible] امن و امان بمنافع عالمیان رسیده و نسیم بهجت و مسرت از ریاض
فتح [illegible] و راحت بر صدور آدمیان وزیده بیت شکر خندهٔ اکنون [illegible] گلزار ها
صبح طرب ز مطلع عز و شرف دمید ها هر ناوک دعا که گشاده اهل راز ها از بازوی
نیاز همه بر هدف رسید ها اکابر و اصاغر زبان بدعا و ثنا و آفرین آن مهر فلک عزت
و تمکین گشودند و خواص و عوام بادا ثنا و آفرین آن سرو چمن سرافرازی توجه نمودند
فقیر الحقیر حسین الکاشفی نیز احرام طواف حریم بارگاه سعادت انتساب دولت بسته بسعادت
انابت و تقبیل دریای فواضل مستسعد گشت بعد از عرض دعا چون لمعات اخلاق نیکو
از صفحات احوال آن زبدهٔ نوع انسانی لامع و ساطع بود بنظر تحقیق و تدقیق مشاهده نمود خواست
که بطریق دعاگویی و دولتخواهی دوسه کلمه از اخلاق ستوده و اوصاف حمیدهٔ ملازمان
آنحضرت بر ورق بیان مسطور گرداند تا دستور العمل اولاد سلاطین و اتباع خواقین
باشد پس این مختصر را که باخلاق محسنی مسمی گشته اقدام نمود التوفیق من الملک
المعبود و قبل از شروع بمقصود عرض میدارد که چون آدمیان محتاج [illegible] یعنی
ایشان را احتیاج و ائتلاف با یکدیگر چاره نیست و امزجه و طبایع مختلف است و هر مزاجی
اقتضایی و هر طبعی را مقتضایی هست پس در میان ایشان قانونی باید که بدان قانون با
یکدیگر معاشرت کنند و بر آن مجلس حیفی نرود و آن قانون شرع است یقین که واضع
آن بوجه الهی باشد و واضع آن را پیغمبر گویند و چون پیغمبر قانونی بنهد کسی باید
که آن قانون را بقدرت و شوکت خود محافظت نماید و نگذارد که کسی از حدود آن
متجاوز گردد و این کس را پادشاه خوانند پس درجهٔ پادشاهی توام مرتبهٔ نبوت
چه نبی واضع شریعت است و پادشاه حافظ و حامی آن و درین معنی فرموده اند

الملک

الملک والدین توامان نظم نزد خرد شاهی و پیغمبری ها چون دو نگین اند و یک انگشتری
نعت آنها ست که آزاده اند ها کان دو ز یک اصل و نسب زاده اند و لهذا
حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود امر بانقیاد اولی الامر
ملوک و سلاطین فرمود اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم پس پادشاه
باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بجا آوردن
تواند دیگر باید که تامل فرماید که چون حق سبحانه دربارهٔ وی اینچنین کرامتی
ارزانی داشته و او را بر طایفه‌ای از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت
او در ساحت تمکن برافراخته و از ادوات ازلی افسر اختیار بر فرق
اقتدار نهاده و منیت لم یزلی زمام امر و نهی جمعی از آفریدگان بقبضهٔ اقتدار او
باز داده هر آیینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و اسباب پسندیده
موسوم و موصوف گرداند پادشاه را رعایت چهل صفت لازم است
که بعضی از آن میان او و حق سبحانه باشد و برخی میان او و خلق این چهل صفت
در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلفات منشیان و تصلفات
مترسلان و در هر آیات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود در زبان بیان ساخت
نموده رقم ثبت یافت و من الله التوفیق باب اول
در عبادت باب دوم در اخلاص باب سوم در دعا
باب چهارم در شکر باب پنجم در صبر
باب ششم در رضا باب هفتم در توکل
باب هشتم در حیا باب [illegible]
باب دهم در ادب باب [illegible]
باب دوازدهم در عزم باب سیزدهم در جد و جهد
باب چهاردهم در ثبات و استقامت باب پانزدهم در عدالت
باب شانزدهم در عفو باب هفدهم در حلم

و در این نمره [illegible]

باب ۱۸ در حلم و رفق باب ۱۹ در شفقت و مرحمت
باب ۲۰ در خیرات و مبرات باب ۲۱ در سخاوت و احسان
باب ۲۲ در تواضع و احترام باب ۲۳ در امانت و دیانت
باب ۲۴ در وفای بعهد باب ۲۵ در صدق
باب ۲۶ در انجاح حاجات باب ۲۷ در تانی و تامل
باب ۲۸ در مشاورت و تدبیر باب ۲۹ در حزم و دوراندیشی
باب ۳۰ در شجاعت باب ۳۱ در دلیری
باب ۳۲ در فراست باب ۳۳ در کتمان اسرار
باب ۳۴ در اعتصام و نیکی باب ۳۵ در دفع اشرار
باب ۳۶ در ترتیب خدم و حشم باب ۳۹

باب اول در عبادت

و آن پرستش حق سبحانه و تعالی باشد باداء فرایض و واجبات و ترک قبایح و محرمات
و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنت حضرت رسالت پناهی و مقرر است
که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطه سلامت و در عقبی رابطه نجات
و کرامت است مصرع مایه سعادت دنیا عبادتست پیرایه کرامت عقبی عبادتست
پس پادشاه باید که صفحه احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خدای تعالی برو
اورا آنچه در دنیا و آخرت شاید دیگر آید و فرمانبرداری خدا بر حسب فرمانهای
او لازم باید شناخت و روز کار او شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند
که حضرت مرتضی علی علیه الصلوة و السلام در زمان خلافت روزها بساختن
مهمات مردم مشغول بودی و شبها بطاعت و عبادت خالق اشتغال داشتی
گفتند یا امیر المومنین چندین رنج چرا بر خود روا میداری نه بروز آسایشی
و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضایع باشند و اگر
بشب بیارامم فردای قیامت من ضایع مانم پس روز بمهم رعیت میپردازم

و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سنجان قدس سره
التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت میخواهی
شبها بر درگاه الهی رو او گدایی میکن و روزها در بارگاه خود بداد گدایان میرس
قطعه چون بندگان حق همه فرمانبر تواند تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست بندند خلق هم پی خدمتش کمر و چون
خوی رعیت تابع خوی پادشاه است الناس علی دین ملوکهم هرگاه که پادشاه
میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار مایل و راغب شوند و برکات
عبادت رعایا نیز بروزگار دولت او واصل گردد

باب دوم در اخلاص

و آن پاک ساختن عمل است از ریا و سایر غرض و علل و راست
کردن نیت با خدای عز و جل بیت هر کو باخلاص قدم میزند عیسی وقتست که
دم میزند پس باید که در هر کاری که سازد نیت او طلب خشنودی حق
سبحانه و تعالی باشد و نفس خود را در او دخل ندهد که غرضهای نفسانی عملها را
تباه کند آورده اند که یکی از خلفا بی ادبی را در موقف سیاست داشته تا زبانش ببرند
آن شخص در اثنای حال زبان وقاحت گشاده خلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد
تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد کرد یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید که در
محلی که تادیب الشخص چشم میداشتم زیاده بایستی سبب بخشیدن و آزاد کردن چه بود
خلیفه گفت من او را از برای خدا ادب میکردم چون مرا دشنام گفت نفس
من از آن متغیر شد و در صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق غرض نفسانی را
دخل دهم که این صورت از شیوه اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز
از فضیلت ثواب محروم بیت در بخشش آتش من تیز شد کار الهی
غرض آمیز شد داعیه نفس چو همره بود معنی اخلاص نماند درو کار که اخلاص نشد
بهره ور از ترک چنان کار سزاوار ترم

باب سیم در دعا

و آن عرض احتیاج است بر درگاه الهی و در خواستن مرادات دنیوی و دینی
دولتی را که کلید دعا بدست آید هر آینه وعده ادعونی استجب لکم در اجابت

[illegible] وی کشاده نشود و دعا برای تحصیل منفعت است یا برای دفع مضرت
و سلاطین را از هر دو چاره نیست یکی جهت منافع که نظام مملکت و قوام سلطنت
و هر آینه آن با زاری و نیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر
ابهت متمکن تواند بود **بیت** در بسته باز کی [illegible] بر او || آنکس که ره نیاز بر دل نگشاد || دوم
دفع مکاره و مضار که آن هجوم خصم و غلبهٔ دشمن باشد یا بلاهای دیگر چون آلام و اسقام
و آن بتضرع و بکاء و زاری مندفع گردد چنانکه حضرت مولوی فرموده **نظم** ای که خواهی کز بلا جان
واخری || جان خود را در تضرع آوری || با تضرع باش تا شادان شوی || گریه کن تا بی دهان
خندان شوی || کین تضرع را بر حق قدرهاست || وان بها کاینجاست زاری را کجاست
آخر هر گریه آخر خنده ایست || مرد آخر بین مبارک بنده ایست || در اخبار آمده
که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان
نهاده بشست دوست بهدف اجابت و نشانهٔ استجابت میرسد آورده‌اند
که در شهری از بلاد اسلام چند شبانروز باران آمد بمثابه که کار بر مردم دشوار شد
راه آمد شد فرو بسته گشت و [illegible] روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خورد و بزرگ
افتاده جمعی از اهل تنجیم گفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کردن که تمام این
شهر بواسطهٔ آب خراب خواهد شد مردم دل از خان و مان برداشتند و جزع
و فزع در خلایق افتاد و چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان
کردند و او مردی پاکیزه و عاقل بود اهل شهر را تسلی داده خود بخلوت در آمد و روی
نیاز بر خاک نهاد و گفت بار خدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق
کرده‌اند و تو قادری که تصور ایشانرا باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف آنچه
بخاطر میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب برآمد و دلیل
روشن است که چون پادشاه نیک اعتقاد بود و هر باره که در کار خود و ایشان کند تصرف
الوهیت اقران یابد **قطعه** پادشاهی که نهد از ره لطف || بر سریر افسر شاهنشاهی
هر چه میخواهی از و خواه که او || دهدت هر چه از و میخواهی || والله اعلم بالصواب

باب چهارم در شکر و آن سپاس و ستایش باشد بر منعم

بالانعام

بر انعام او و چون نعمت سلطنت بزرگترین نعمتهاست پس سلطان باید که پیوسته
بشکرگذاری و سپاسداری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان
و هم [illegible] و هم بجوارح و اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و بداند که هر نعمتی
که بوی رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست اما شکر بزبان آنست
که پیوسته حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله بسیار بگوید که گفتن این کلمه ادای شکر
نعمت است اما شکر نعمت بجوارح آنست که قوت نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضوی
از اعضا بطاعتی که بدان مخصوص است مشغول کرد از مثل طاعت چشم آنست که نظر
در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر حرمت نگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت
نگاه کند و طاعت گوش آنست که استماع کلام الهی و اخبار نبوی و قصص اکابر دین
و مواعظ و نصایح مشایخ و اهل یقین نماید و طاعت دست احسان با فقیران و محتاجان
و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و زیارت اولیا و تفقد درویشان مخلص و زیارت
گوشه نشینان [illegible] و علی هذا و بحکم آیهٔ کریمه لئن شکرتم لازیدنکم شکرگذاری سبب
زیادتی نعمت حق سبحانه [illegible] و مال و جاه او زیادت [illegible] داند [illegible] شکر [illegible] سعادت
هر که کند شکر زیادت برد آورده‌اند که سلطان سنجر [illegible] میگذشت درویشی [illegible] راه
ایستاده بود بر سلطان سلام کرد سلطان سپهر تمکین [illegible] سری جنبانید [illegible] جواب
وی بداد درویش گفت ای شاه سلام کردن سنت و جواب سلام فرض من سنت
بجای آوردم تو چرا ترک فرض کردی سلطان از روی التفات عنان باز کشید و گفت
ای درویش بشکرگذاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میکردی
گفت منعم مطلق را که همه نعمتها داده است **بیت** از ماه تا بماهی و از فرش تا بعرش || هر ذره از و
شده مستغرق نعم || درویش گفت چه نوع شکر میکنی سلطان گفت الحمد لله که شکر
جمیع نعمتها درین مندرجست درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ شکرگذاری [illegible]
شکر تو باید که [illegible] ترادف نعمت نامتناهی باشد در روزگار دولت [illegible]
و شکر نعمت همین است که [illegible] عندلیب نغز سرای زبان [illegible] الحمد لله [illegible]
بسی شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک بدرجهٔ قبول افتد آنست که بر هر چه داری

شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر گفت مرا ازان مطلع گردان
درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عالمیان شکر فسحت مملکت طمع ناکردن
در املاک رعیت شکر فرمانروایی حق خدمت فرمانبران شناختن شکر بلندی بخت بر
افتادگان رحم کردن شکر معموری خزانه صدقات بجهت اهل استحقاق مقرر داشتن شکر قدرت
و قوت بر عاجزان و ضعیف بخشودن شکر بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای
کلی ارزانی فرمودن شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان
دور ساختن شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آیین مساکن و منازل رعیت را
از نزول خدم و حشم معاف ساختن و خلاصه شکرگزاری آنست که در حشم و رعیت جانب
حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری **بیت** بیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس سلطان از ذوق سخنان درویش دریافت خواست
کارش کم برگ فرود آید و زیارت کند چون درنگریست درویش را نیافت و کس از وی
نشان نداد بفرمود تا این کلمات را بنوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت
بیت پند کلیم صیقل آیینه دلست مقصود هر دو عالم ازین پند حاصلست

باب پنجم در صبر و آن شکیبایی باشد بر مکاره و
بلیاتی که از حق تعالی به بنده رسد صبر صفتی بغایت مقبول و مرضیست و منفعت صبر همین
بس که بمضمون ان الله مع الصابرین عون الهی در رویت با ایشانست
و بفحوای کریمه انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب مزد ایشان در عقبی بسیار
و بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه وحی فرمود بحضرت داود علی نبینا
و علیه السلام که ای داود تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایه روزگار خود ساخته
از جمله صفات بسزای من یکی آنست که صبورم **نظم** صبر بهتر مرد را از هر چه هست
تا بیابد بر مراد خویش دست هر که در تیرباران حوادث سپر صبر در روی کشد هر چند
زودتر خدنگ امیدش بهدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج است و در
خانه راحت جز بدین کلید نتوان گشاد **نظم** کلید در گنج مقصود صبر است در بسته
آنکس که بگشود صبر است چو خارای کوه و چو دیبای گردون لباسی که هرگز نفرسود صبر است

در کلمات

در کلمات ملوک ترکستان آورده اند که افراسیاب مر امرای خود را گفت که بهیات و
و شکل مردان مغرور شوید و بمهابت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بلافی که زنند و دعوی که کنند
مغرور نگردید تا وقتی که ایشان را بیازمایید و صبر و پایداری اگر بر محک صبر تمام عیار بود ایشان را
بمردی و مردانگی اعتبار کنند **بیت** نه بدعویست قدر و قیمت مرد قیمت مرد صبر پیدا کرد
آورده اند که یکی از امرا پیش پادشاهی ایستاده بود و با او در مهمی مشاورت میفرمود عقربی ا
کژدمی در پیراهن او افتاده بود و هر ساعت امیر را میگزید و به نیش زهر خود ضرر
میرسانید تا وقتی که نیش وی از کار بیفتاد و هر زهری که داشت بکار برد و آن
شخص در آن مشاورت مطلق قطع سخن نکرد و تغیری در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون
عقل و قاعده انحراف نیافت تا بخانه رسید و آن کژدم را از جامه بیرون کرد
این خبر بپادشاه رسید و متعجب گشت و روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود
که دفع ضرر از نفس واجبست تو چرا دیروز آزار عقرب از خود دفع نساختی جواب داد
که من آن نیم که شرف مکالمه چون تو شاهی را بسبب الم زهر نیش کژدم خود را محروم
سازم و اگر زهر نیش کژدم صبر نتوانم کرد فردا در معرکه رزم تیغ زهرآب داده
دشمن را چگونه صبر توانم کرد پادشاه را این سخن خوش آمد و مرتبه او را بلند گردانید
و بدان مقدار که صبر فرموده بود بمراد و مقصود رسید **مثنوی** گفت چو نوح نبی که صبر جست در طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

باب ششم در رضا
و آن خشنودی باشد بهر چه از قضای حق سبحانه به بنده رسد و بباید دانست
که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست هر که سر بر آستانه رضا و تسلیم نهاد
بر صدر مسند سروری و سرافرازی تواند نشست قوله تعالی رضی الله عنهم و رضوا عنه
مؤید این حالست و معیت الرضا بالقضا باب الله الاعظم مؤید این مقال **بیت**
تقدیر چو سابق است تعجیل چه سود جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود یکی از انبیا اکرام
علی نبینا و علیه السلام در مناجات خویش گفت الهی راهی بنمای مرا بعملی که سبب
خشنودی تو باشد خطاب رسید که خشنودی من از تو موقوفست چون تو از قضای من
راضی باشی **نظم** هر که راضی نشد از قضای خدا بهره نیابد از رضای خدا

7

دلی کو بنور رضا روشن شد از مقدرات الٰهی روی نه پیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد و هر چه از قضای الٰهی و قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و هر آینه بدین سبب گفته اند و پیرامن خاطر او نگردد و همواره شادکام و خوشدل گذرانند **بیت** هر عزیزی که بار رضا خو کرد ‖ فرح و عیش روی با او کرد ‖ خوش در آمیز از صفای ضمیر ‖ با قضا و قدر چو شکر و شیر ‖ والله اعلم

باب هفتم در توکل

و آن دل بر داشتن است از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن و کفایت کارهای خود از حق طلبیدن و همه کار خود به رضای حق تفویض نماید و هر چه در پیش آید اعتماد بر کرم الٰهی کند همه کارها بر وفق دلخواه ساخته و پرداخته گردد **بیت** تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار ‖ که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند ‖ و پادشاه را لازمست که در همه حال رسم توکل فرو نگذارد تا عنایت الٰهی کارهای او را چنانچه باید و شاید بر آرد آورده اند که روزی پادشاهی از عالمی پرسید که بحضرت اهل ایمان در چند چیز است گفت در دو چیز اول ادای نماز دویم توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد با لشکری گران و سپاهی گران روی بدار الملک وی آورد و او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و مهم بر جرب مقتدر گرفت شبی که در روز او مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میگذارد یکی از ارکان دولت گفت ای پاسبانی که فردا روز مصافست گفت من امشب کار خدا میکنم و فردا کار خدا است هر چه خواهد بکند مرا با آن هیچ کاری نیست و در آن هیچ گونه اختیاری نه گفت پس تهیهٔ اسباب حرب کن و معرکهٔ قتال را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق گذاشته **بیت** ما کار خویش با خداوند کار ساز ‖ بگذاشتیم تا کرم او چه میکند ‖ علی الصباح که مصاف راست کردند و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند مدد الٰهی از عرصهٔ ازل چون در رسید **مصرع** لشکر تایید حق از ملک غیب آمد بران ‖ فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت

پادشاه

پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد شر دشمن کفایت شد **بیت** صبح ظفر از مشرق انوار بر آمد ‖ اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد ‖ والله اعلم

باب هشتم در حیا

و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول است و حضرت رسالت صلعم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که الحیاء شعبة من الایمان و حیا از شرایط علم عالمست اگر صفت شرم از میان بر افتد و هیچکار از هیچ کس شرم نباشد مهام جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمیگذارد که هر کس هر چه خواهد کند **بیت** صفت شکل قلب شاهی حیاست ‖ راه زن خیل شاهی حیاست ‖ پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فایدهٔ تامست و لی تا ب آفتاب حیا بر آن اخلاق نارسیده و خام **بیت** گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان ‖ ور حیا باشد در میان هست از تقاضای حیاست ‖ و یکی از اقسام حیا حیای جنایتست یعنی گنهکار از کردار خود شرم دارد چنانکه آدم صفی علی نبینا و علیه السلام در بهشت گندم تناول کرد و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت آدم بچپ و راست میگریخت و در زیر هر درخت پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی گفت نه بار خدایا از تو چگونه گریزم اما از خطای خود شرم میدارم **ع** اگر گناه نبخشند شرمساری هست و قسمی دیگر حیای کرم است که کریم شرم دارد که خواهنده از درگاه او محروم باز گردد و در حدیث آمده که ان الله حیی کریم یعنی حق تعالی بصفت حیا و کرم موصوفست چون یکی از بندگان در دعا هر دو دست خود بحضرت او رفع کند شرم دارد که دستهای او را از فضل و رحمت خود تهی باز گرداند **بیت** ای که لطف تو بر کف وی نهاده ‖ محالست اگر سر برین در نهی ‖ که بر آید دست حاجت تهی ‖ و نهایت کرم آنست که سایل را از نزد خود شرمسار و منفعل باز نگرداند **حکایت** نکرده اند که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ ندیده و نچشیده **بیت** مرغی که خبر ندارد از آب زلال ‖ منقار در آب شور دارد همه سال ‖ وقتی در قبیلهٔ وی قحطی افتاد و بضرورت

از وطن مالوف و مسکن معهود بیرون آمدم چون از شورستان در گذشت
گذارش بموضعی افتاد که خاک پاکش صالح زراعت بود غدیری دید مقداری
آب باران جمع شده بود و هبوب ریاح خس و خارش و خاشاک از و دور
ساخته آبی در غایت صفا و لطافت بنظر وی در آمد عرب هیچ بار
آب چنان بر روی زمین ندیده بود متعجب شد پیش آمد و قدری ازان آب
چشید در مذاقش شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنوده ام که حق
سبحانه در بهشت آبی داده شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد فیها انهار من ماء
غیر آسن اگر غلط نکنم حق تعالی بر فقر و فاقه من بخشیده و بمزد گرسنگی و تشنگی
من این آب من این آب از بهشت بدنیا فرستاده مصلحت آنست که
که قدری ازین آب بر داشته نزد خلیفه روزگار برم و او هر آینه در مقابله این
خدمت در باره من احسانی فرماید و من ببرکت انعام خلیفه از قحط باز رهم
پس مشکی که همراه داشت ازان آب پر ساخته راه بغداد پرسید و روی
بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود که کوکبه حشمت
و دبدبه عظمت خلیفه رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است و عزم شکار
دارد فی الحال بر سر راه آمد و زبان بدعاگویی و ثنا خوانی بگشاد مامون متوجه شد
و گفت ای اعرابی از کجا می آیی گفت از فلان بادیه که اهل آن بغضب تو ابتلا
مبتلا اند گفت بجای میروی گفت بدرگاه تو می آیم و دست خالی نیستم بلکه تحفه
بهدیه آورده ام که دست آرزوی هیچکس در دنیا دامن وصال او نرسیده و دیده تمنای
هیچ مخلوقی جلوه جمال او ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه داری اعرابی مشک
پیش آورد و گفت ای خلیفه هذا ماء الجنة این آب بهشت که درین
عالم ندیده و نچشیده بیت آب کوثر شیره آب نبات مصرع در مزه همشیره آب حیات
مامون رکابدار را فرمود تا قدحی ازان آب بزودی بیاورد آبی دید متغیر اللون و کریه
الرایحه زهومت مشک اعرابی در وی اثر کرده در رنگ و بوی آن تغییری عجب یافته

خلیفه ازان قدری چشید اما دریافت که صورت واقعه چیست از کرم جبلت
ندا در کرده از روی کار دی بر دارد گفت ای اعرابی راست گفتی که این آب عجب
و شیرین و غریبست این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار را فرمود تا آن قدح را
در مطهره خاص بریخت و مشک آب را در زاویه انداخت و در محافظت آن آب
مبالغه از حد نمود پس روی با اعرابی کرد که یا وجه العرب تحفه زیبا و تبرکی پسندیده
آورده حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفة المسلمین مردم از
فاقه و بینوایی و عیالان در معرض تلف اند امید الفضل خدا دارم و کرم خلیفه
خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زرها را بردار
و از همینجا بازگرد در روی بوطن نه اعرابی زر گرفته باز گشت یکی از خواص
پرسید که حکمت درین که آب کیسه الحشیدی و اعرابی را از همین موضع
بازگردانیدی چه بود مامون گفت که آن آبی بود ناخوش مزه و بدبوی
اما نسبت بآبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت مینمود
شایستی که چون یکی از شما ازان آب بوزدی بسر کار نارسیده اعرابی را
ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی و اگر او را باز نگذاشتی
شاید که پیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و ازان آب لطیف بچشیدی و از کرده خود
خجل زده گشتی من شرم داشتم که یکی نزد ما آید و بوسیله از کرم ما توقعی نماید و گرد خجالتی
بر صفحه حال وی نشسته بازگردد بیت سخن از شرم می آید که سایل خجل از در که او باز گردد
قسمی دیگر حیای ادبست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب عقل و شرع ارتکاب
آن ممنوع نشود حیای ادب اورا از اشتغال بدان مانع شود چنانچه نوشیروان
در خانه که گل نرگس بودی بار نان دگر ان خود مباشرت نکردی و گفتی که چشم
نرگس بچشمهای نگرنده میماند و بحقیقت الصورت که در نوشیروان واقع شده
حیائیست که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بوده بلکه صورتا دیست
که رعایت کرده و چون ملوک اسلام مثل ان صورت مرعی دارند آن حیای از لست
بیت دل که پر از صفت حیا شود آینه نور صفا شود دیده که پیش پسندیده ملتست

در نظر عقل خود آن دیده منیت **باب نهم در عفت**
و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصا از شهوت حرام و این از جملهٔ مکارم اخلاق است
بزرگان گفته اند آدمی دو نسبت دارد یکی با ملائکه که بدان نسبت مایل است بعلم و عمل و دیگر
بهایم که بآن مناسبت حریص است بر اکل و شرب و وقایع و شرط عقل آنست که
تا میتوان نسبت ملکی را قوت دادن بجانب نسبت بهیمی میل ننماید **نظم** از ملایک بهره داری
و ز بهایم نیز هم **بیت** بگذر از حظ بهایم کز ملایک بگذری **بیت** پس هر گاه که حرص خوردن
مستولی شود آدمی میان حلال حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان
نکاح و سفاح امتیاز ننماید پس عفت عبارت از آنست که بوقت غلبهٔ شهوت غالب گردد
عنان نفس باز کشیده دامن همت از لوث حرام پاک دارد و جز بوجه شرع بر آن
صورت اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایسته فرو بندد تا درهای خیر و صلاح
و فیروزی و فلاح بر وی گشاده گردد و چون پادشاه بصفت عصمت آراسته باشد
هر آینه ظلمت فسق و فجور از ساحت مملکت دور شود و غایت عار و بدنامی بر زن و فرزند
کس رسد **مصرع** عفت اگر رایت افرازد **بیت** دل و دین را التیام بنوازد **بیت** روح از و چون نواز
و زار شود **بیت** روح مقبول کردگار شود **بیت** و الحمد لله و المنة که آن شاهزادهٔ کامگار عالیمقدار
که از بخت و دولت برخوردار باد **مصرع** روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست **باب دهم در ادب**
و آن صیانت نفس است از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت
نگاه داشتن و آب روی خود و دیگران ناریختن و حقیقت ادب آنست که در جمیع
احوال متابعت حضرت رسالت پناه صلعم نماید که ادیب کامل اوست چه در کتب
خانهٔ ادبنی ربی و احسن تادیبی کسی مانند او مودب و مهذب نشد **قطعه** ادب آموز از آن
ادیب کاو **بیت** ادب از حضرت خدا آموخت **بیت** بر کسی خوان سبق که در همه حال **بیت** ادب
از لوح کبریا آموخت **بیت** و ادب از همه کس نیکو خاصه خصوصا از ملوک کامکار و سلاطین
بزرگوار هر گاه که ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت
ادب لازم باشد و بیرون و اطراف رعیت هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور

ملک منتظم گردد و مصالح عالم بر وفق همت مهیا شود **فی المثنوی** از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از فضل رب **بیت** در ادب پر نور گشت آن فلک **بیت** و ز ادب معصوم و پاک
آمد ملک **بیت** و اکابر گفته اند بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه اولاد آدم بتخصیص پادشاهان
عالم را ادب است و در اخبار آمده که سلطان روم با پادشاه مصر طمع مواصلت انداخته
هم دختر او را به پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی در آورد و بسبب
این وصلت رسل و رسایل از جانبین مواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت
هر دو مملکت بیکدیگر آراستگی یافت و در امور کلی و جزوی مراجعت برای یکدیگر نمودند
و بی مشورت و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودند روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام
فرستاد که پسران زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات بخبر حیات
ایشان باقی ماند **مصرع** نه زنده است کسی کو در دیارش **بیت** ماند خلقی بیادگارش **بیت** پس اهمیت
بر انتظام حال و فراغ بال ایشان معروف باید ساخت و من بجهت پسر خود
ذخایر و نفایس و برده دستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام از آن طرف رای جهان آرای
آنحضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون این سخن بسمع
قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است اندوختنی نباید
گرفت و بمتاع فانی و بنای دنیا فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام
و جواهر مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده مال در معرض تلف و زوال است
ادب ایمن از تغیر و انتقال چون خبر بملک عرب رسید گفت راست میگوید الادب
خیر من الذهب **نظم** ادب بهتر از گنج قارون بود **بیت** فزونتر ز ملک سلیمان بود
بزرگان نکردند پروای مال **بیت** که اموال را هست دور و بال **بیت** عنان سوی علم و ادب تافتند
که علم نکو از ادب یافتند **باب یازدهم در همت** در خبر آمده است که
ان الله یحب معالی الامور حق سبحانه و تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال
بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد که
جدایی از یکدیگر محالست **مصرع** مرغ همت چو بال بگشاید **بیت** جز و اقبالش آشیان باشد
سلاطین را همت عالی پیشکاریست کافی و مددکاریست وافی هر که را همت

بیشترست بقدم شوکت از دیگران بیشتر بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو ‖ یعقوب را از سپهدار جوانی یکی از پیران قبیله گفت
که خاطرم مجال تو نگرانست چه درین سن که تو هستی استیلای شهوت و غلبهٔ بهیمیت و
سبعیتی است کن تا از برای تو کریمه از خانوادهٔ بزرگ بخواهم یعقوب گفت
عروسی که من خوش کرده‌ام دستیمان او آماده است پیر گفت او را بر من عرض کن
تا ببینم که چیست دار عروس نشان ده تا بدانیم که کیست یعقوب بخانه رفت
و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک عرب و شرق را خطبه خواهم کرد
و دستیمان من آن تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذارست بیت
با بخت نیک همچو اسکندر نیست ‖ مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست ‖ و هم گفته اند
بیت عروس مملکت امروز در کنار گرفت ‖ که اول از کمر تیغ داد کابینش ‖ عروس ملک
کسی در کنار گیرد چست ‖ که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد ‖ آورده اند که در ان ایام که
اسکندر میخواست که رایت جهانگیری از سرحد روم بر عزیمت ممالک عرب و عجم بر دارد
در رکاب همایون جهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول
خاطر بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آنحضرت بود چون علامت فکرت و نشانه حیرت
بر جبهه احوال و ناصیهٔ اقوال او ظاهر دید گفت ای شاه جهان اسباب مهیا و آماده و خدم
و حشم در موقف بندگی و فرمانبرداری ستاده خزانه معمور و مملکت موفور بخت بصفت
استقامت آراسته نهال دولت بشرف استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته
جاه و جلال بر آستانهٔ عالی بخدمتکاری نشسته تورع ضمیر انور و تفرق خاطر ازهر را
سبب چیست سکندر جواب داد که تأمل میکنم عرصهٔ جهان بغایت مختصر است
و مساحت ممالک هفت اقلیم بسیار مختصر شرم میدارم که از برای این قدر ملک سوار شوم
و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن بیت گرای آن نکته طول و عرض هفت اقلیم ‖ که من به نیت
تسخیر آن سوار شوم ‖ هزار عالم ازین گر بود هنوز کمست ‖ که من بعزم تصرف جوان دیار شوم
شنود و حمود که شک نیست که ایالت و حکومت این مایه از جهان نه لایق همت بلند و
نه در خور نهمت ارجمند است ملک عرصهٔ ابدی را با آن ضم کن تا چنانکه بحضرت میخواهی

منور ساخت سرای فانی را در قید ضبط می‌آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی
هم در قبضهٔ استحقاق تو آید تا این نقصان برگشت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بسبب
آن بسیار رونق گیرد بیت ملک معنی خواه کان محکم بود ‖ ذرهٔ زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست ‖ عرصهٔ آن عالمت افتد بدست ‖ اسکندر ازین
سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای شاهی
اسکندر رجعت آن پرواز میکند که همای همتش با استخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورد
تو باز ساعد شاهی با استخوان منگر همای همت خود را بلند ده پرواز والله اعلم بالصواب
باب سوم در عزم و آن پیشرو توامی مرادات و کفایت کنندهٔ
امور مهمات است هیچکس از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار
در نیاورده و بی تکاپوی سعی بلیغ بسریر شهریاری و مسند جهانداری نرسیده بیت
بی عزم درست و سعی کامل ‖ گر انشود مراد حاصل ‖ عزیمت درست آنست که چون عزم
کاری کرده شد و بساختن آن [illegible] اشتغال نماید بمنع هیچ مانعی فسخ نگردد و فتور بعزم خود راه ندهد
از حکیمی پرسیدند که عزم ملوک در محل نیکو مینماید و در چه وقت بکار آید فرمود که در دفع اعدای
مملکت و ابقای نیت پسندیده است چه هر گاه که پادشاه از روی توکل [illegible] عزیمت خود توکل
علی الله پای همت در رکاب عزیمت آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر دوان باستقبال او
متوجه شوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرتست بیت [illegible] پای اندر رکاب
دل شکسته [illegible] از لغش افتد عنان ‖ یکی از ملوک بخوردن گل معتاد بود [illegible] طبیب
منع میکرد و سود نمیداشت آخر باز مینمود از ان کار باز نمی‌آمد روزی یکی از اهل دین بدیدن وی
آمد و او را دید [illegible] رخسار او از حواشی زعفرانی گشته و تن با تاب و توان در نقاهت
ناتوانی گرفته صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقت واقعه باز گفت که مرا
از جهت خوردن گل پای حیرت در گل است و دست حسرت بر دل درویش فرمود
که چون [illegible] ازین مرض [illegible] تدبیر [illegible] گفت چندانکه جهد مینمایم با خود بر نمی‌آیم
درویش گفت این عزمت من عزمات الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را [illegible] هیچ
اندیشه از ان باز نتوان داشت سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد با آنکه دیگر گل نخورد

و ببرکت عزیمت ازان مهلکه خلاص یافت **قطعه** عنان عزم بهر جانبی که بر تابی
مکن بدست تردد عنان خود راست ۞ که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد ۞ مگر بسعی تمام
و مگر بعزم درست ۞ هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد ۞ بتختگاه بزرگی بسر الکلام
بخت

باب سیزدهم در جد و جهد

جد و سعی
کردن است در تحصیل مطالب و جهد و رنج بردن است در اکتساب مقاصد و آرب
و جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع شود مرد باید که بلند همت بود از تحمل مشقت
نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجد و اجتهاد مقصود بدست آید فهو المراد
و اگر حجاب توقف مانع عذر او نزد یک عقلا واضحست و علو همت او در طلب
مفاخر و ماثر بر همه ضمایر هویدا و لایح **بیت** در طلب کوشم اگر یابم زهی بخت بلند
ور نیابم عذر من افتد بنزد کار ایسند ۞ در امثال حکمای هند مسطور است که موری کمر جهد
بر بسته بود در توده خاکی که نقل آن از میان الکلفت میسر نشدی ذره میبرد و در طرفی دیگر
میریخت مرغی برو گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای مرتعش
در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی لاکلام بجای می آورد گفت ای ضعیف
این چه کارست که پیش گرفته و این چه مهمست که در ان خوض کرده مور زبان بگشاد
و گفت مرا با یکی ازین قوم نظریست و چون طلب وصال او کردم این شرط
پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در راه نه و این توده خاک ازین راه بردار
حالا مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بان شرط اقدام نمایم و از عهده آن
بیرون آیم مرغ گفت این گمان که می بری بقدر آرزوی تو نیست و این
گمان که کشتی بقوت بازوی تو نه مور گفت من عزم این کار جزم کرده ام و قدم
جد و جهد پیش نهاده اگر پیش بردم فهو المراد و الا معذور خواهند داشت
بیت من طریق سعی می آرم بجای ۞ لیس للانسان الا ما سعی ۞ و این مقصود آنکه آدم
از غم و اندوه مانده بر طرف ۞ در نشد از کار من جهدی بکام ۞ من دران معذور باشم
والسلام ۞ فریدون زاده در عهد ایام سلطنت که ریاحین دولت در ریاض
سعادت دمیدن داشت و ریاح شادمانی از مهب کامرانی در وزیدن یافت

اندیشه تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی متغلبان بود پدید آمد **بیت** کفاف نفس
اگرچه اندکست ولی ۞ جهان بتیغ گرفتن بهمت عالی ۞ این معنی را با ارکان دولت
مشاورت کرد جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و ملکی تجمل و خواسته
بضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید آنچه
هست متمتع بر دار و ارتکاب مخاطره فرو گذار **نظم** در فراغت کوش و در لذت
که نیست ۞ آرزو را هیچ پایانی پدید ۞ فریدون گفت قناعت مقتضای طبایع
بهایم سرافکنده است و نشستن در کنجی از افق و نارت همت نماید از
کار مانده فرصت وقت را که چون سحاب خیال گذارنده است غنیمت باید
شمرد و در حصول آمال از زکوب احوال اندیشه نباید کرد **قطعه** کر سلطنت
بباید لست ۞ هر کرا رغبت تن آسانیست ۞ از مشقت کی بر آساید ۞ هر کرا
همت جهانبانیست ۞ آورده اند که ملک پسر خود را بجانب فرستاده بود خبر آوردند
که ملکزاده گاه گاه در راه زره از بر بیرون میکند و دو شب در یک منزل خیمه اقامت
میزند پدر ربه و نوشت که ای پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت و مشقت را
با آن قرین ساخت و ذلت را که خلق کرد آرام و راحت را با او رفیق گردانید
آنکه عزت را بملوک داد و ذلت را برعایا با حفظ پادشاه عز مملکت و دهم رعیت
امن و امان و استراحت و این هر دو بخشش بیکجا جمع نشوند لا جرم پادشاه باید
که آسایش را وداع نماید و راحت با رعیت گذارد و اگر چنین نکند در استراحت
در بیاید ساخت و از عز ملک اعراض میباید نمود **نظم** لذت شاهی ز تن آسانی مجوی
باوجود سلطنت سرمایه دیگر مخواه ۞ یعقوب لیث در بدایت حال خود را در
مهالک افکندی و خطرهای کلی ارتکاب کردی آسایش نفس برطرف بودی و
از کشیدن مشقت تکلیف نیاسودی او را گفتند تو مردی روی گری ترا باعث برین
جفا کشیدن و خود را در غرقاب هلاک انداختن چیست گفت مرا دریغ
می آید که عمر عزیز خود را در اصطلاح روی و مس صرف کردن و روی توجه بچیزی
که در ان شریک بسیار باشد آوردن جد من در آن بسیار است و جهد من برای آن

که خود را بر تبهٔ رسانم که ابنای جنس من کسی با من شریک نباشد گفتند این
بغایت مهمی صعب و کاری دشوارست گفت من دانسته ام که شربت
مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی انگه در کاری بلند تلف شوم به
که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید
بیت بیا باش بجد و جهد در کار ـ دامان طلب ز دست مگذار ـ هر چیز که دل بدان گراید
گر جهد کنی بدست آید ـ و چنانکه بجد و جهد بزرگی حاصل میباید چندین
صفت که بطالت و کاهلیست اساس شوکت و دولت قدیم می شکند
یکی از آل طاهر سوال کرد که سبب زوال ایالت و اشتغال دولت شما چه بود جواب
داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار رعیت و ملک نپرداختیم
و از کسالت رسم جلادت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال
غرقه گشت و کشتی امید ما با ساحل مراد نرسید بیت بنای دولت خویش آنکسی
خراب کند ـ که شام می خورد و تا صبح خواب کند ـ نعوذ بالله منها وجعلنا من المتقین

باب چهاردهم در ثبات و آن پایداری باشد و کفایت مهمات
و مداومت بر دفع مکاره و ملامات و فی الحقیقه ثبات مهم برکاتست و منتج فواید
و فلاح و نجات و هیچ زمره را از طوایف خلق بصفت ثبات و شرایط
آن وابستگی نیست که ملوک را تا ثبات پادشاه بر رعایت فرمان برداری و در دفع
متمردان و بدکاران نیز دیگر خواص و عوام روشن نگردد حزم و حشم سر بر خط
اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس
ملک را بثبات استظهارست و ملوک را از وی استمداد و استظهار نظم
هر سر که یافت افسری از کوه ثبات ـ در اقتدار بگذرد از چرخ ثابتات
حکیمی گفته که هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کار
خود بر ثبات و وقار نهد مصرع بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش ـ که هر بنا که بر اصلست
پایدار بود مرد ثابت قدم آنست که از راه و روش خود بدغدغهٔ هیچ هوس انحراف
نورزد که مدار رفیق نجات در طریق ثبات است روی ننماید نظم میل داری به رفعت و درجات

در تردد ره نجات مدان ـ در معانی ثبات و ز ثبات ـ هیچ صفت به از ثبات مدان
نشانهٔ ثبات دو چیزست یکی انکه در هر کاری که شروع کند اتمام آن بر ذمهٔ اهتمام
خود لازم داند آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی
در چیست گفت من هرگز کاری بیهوده نفرمایم و هر مهمی که بدان امر کنم
با تمام رسانم قیصر فرمود که حکما همین فرموده اند بیت هر طرح که افکنی چو مردان
جهدی بکن و تمام گردان ـ یعنی علمی که بر فرازی ـ باید که دگرگون نسازی علامت دویم
آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود بنقض آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ
مذکورست که سلطان محمود روزی در میدان غزنین میگشت حمالی دید که سنگی گران
بر دوش نهاده بجهت عمارتی می برد و در بردن رنج بسیار میکشید سلطان چون مشقت
او مشاهده نمود از روی رافت جبلی و عاطفت نظری که داشت فرمود که ای حمال بینداز
این سنگ را حمال سنگ را بینداخت حتی آن سنگ در میدان بود و اسپان که بر آنجا میرسیدند
رمی میکردند و میرمیدند جمعی از خواص بوقت فرصت الحال بعرض سلطان رسانیدند
که فلان حمال بامر عالی سنگی که بر پشت داشت در میدان انداخت و اسپان در آنجا
بکلفت میروند اگر امر عالی فرماید که همان حمال آن سنگ را از راه بردارد مناسب مینماید سلطان
فرمود که بر زبان ما گذشته که بنه اگر گوییم بردار هر دم بر بی ثباتی ما حمل کنند گو سنگ آنجا باش
نقلست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان در آن میدان افتاده بود و بعد از وفات او نیز
جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او برنداشت بیت سخن شاه شاه هر سخن است
بهمه حال پاس باید داشت ـ تا نگردد بنقض آن ظاهر ـ باید آنرا بلوح دل بنگاشت

باب شانزدهم در عدل عدل شحنهٔ ایالت ملک آرای
و لمعهٔ الهیست نور افزای ظلمت زدای و حق سبحانه بندگان را بهیچ صفت غیر باید حیث
قال الله ان الله یامر بالعدل والاحسان عدل آنست که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر
جراحت محرومان نهند در خبر آمده که یک ساعت عدل پادشاه در میزان طاعت برابر راجح است
از عبادت شصت ساله زیرا که فایدهٔ عبادت جز بعامل نرسد و فایدهٔ عدل بخواص و عوام و خرد و بزرگ
واصل گردد و مناهج ارباب دین و دولت و مصالح اسباب ملک و ملت برکت آن قایم و منتظم شود

و ثواب عدل از حد حساب افزونست آورده اند که یکی از سلاطین را داعیهٔ آن شد
که حج خانهٔ خدا بگزارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت
دعا در اسما و اکتفا ممتاز و سرافراز گردد مص است طواف حرم کردگار در دو جهان
واسطهٔ اقتدار ه اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک
شرط ادای حج امنیت و طریق است و سلاطین را دشمن بسیارست اگر با جنود و حشم
عزیمت نمایی تهیهٔ اسباب درین راه دور تعذری تمام دارد و اگر باندک غلامی توجه
فرمایی خطراست کلی متصور است و دیگر سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد وقتی که سایهٔ
دولت آنحضرت از مفارق رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک
انتظام بیرون رود سلطان فرمود که چون این سفر میسر نشود چکنم که ثواب حج دریابم
و از میمنت این طایفه بهره مند گردم گفتند درین ولایت درویشیست که هر تهاجی در
حرم کرده و شصت حج با شرط آن بجای آورده حالا در گوشهٔ انزوا نشسته و در آمد شد در بسته
مص گشته ز موقفای خلایق ستوه ه پای کشیده است بدامن چو کوه ه شاید که ثواب حجی از ثواب
مزید و از مثوبت آن بحظی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدت که با اهل الله
داشت بخدمت درویش آمد و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از خیر سر
بر زده است و ارکان ملک و ملت صلاح توقف می بینند و استماع افتاد که ترا حج
بسیارست چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوایی و من بثوابی برسم درویش
گفت من ثواب همه حجها بتو میفروشم شاه پرسید که هر حجی چند مقرر میفرمایی گفت
هر گامی که برداشته ام در هر حجی بتمام دنیا و هر چه در دنیاست سلطان گفت از دنیا
و متاع آن مقدار اندکی پیش و تصرف من نیست و این بهای یک قدم نمی شود پس
حجی چگونه تمام خریدم برین تقدیر بهای همه حجها در خاطر چون توان گذرانید درویش
گفت شاها من همه حجهای من پیش تو ارزانست پادشاه گفت چگونه گفت
چون در قضیهٔ درویش مظلومی عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن
بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز من مرفه بره باشم و درین سودا
سود بسیار کرده پس معلوم شد که سلطانرا بعد از اقامت صلوات خمسه و فرایض و سنن

هیچ طاعت و احتراز اشتغال بمصالح بندگان خدای نیست و بصفت نصفت زیستن
و بسط عدالت و حمایت در رعایا نگریستن چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت
و شوکت دمار از ضعفای خلق بر آورند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا برجای
نمانند چه معیشت خلایق بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست
مص عدل نوریست که زان ملک منور گردد ه و ز نسیمش همه آفاق معطر گردد ه
عدل پیش آر و مراد دل درویش بر آر ه تا ترا هر چه مرادست میسر گردد ه و از فضیلت
عدل همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست و اگر چه از عدل او فایده بدیشان
نرسیده باشد و ظلم متعرض جمیع جهانیان و اگر چه از ظلم او ضرری بدیشان
لاحق نشده باشد و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروانست
و حجاج که نوشیروان کافری بوده آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده
و صحابه و تابعین دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند برو آفرین کنند بسبب عدل او
و چون ذکر حجاج گذرد برو نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او بیت ه اوای شرط جهانداری
دولت باقی زکم آزاریست ه مملکت از عدل شود پایدار ه کار تو از عدل تو گیرد قرار ه
خانه شبی داد کرد ه خانهٔ فردای خود آباد کرد ه عبدالله طاهر روزی پسر خود را گفت
آیا دولت در خاندان ما تا کی پاید پسر جواب داد که مادام که بساط عدل و فراش انصاف
گسترده باشد مص تا پای پادشاه بود بر بساط عدل ه بر فرق او نهاده بود تاج سروری
چون دست از آستین تغلب برون کند ه باشد نصیب گردن او طوق سروری ه در اخبار
وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه بیکس و بی
هر مظلومی و مقهوریست که هر کرا از تاب آفتاب رنجی رسد جهت استراحت
پناه بسایه می برد تا رنج او براحت مبدل شود همچنین مظلوم سینه که تاب آفتاب
ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ می آید بپناه سایهٔ آنکه عبارت از پادشاه باشد
التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن امان آرامش و آسایش
یابد فی المثنوی المعنوی شاه عادل سایهٔ لطف حقست ه هر که دارد عدل لطف مطلقست
خلق را در سایهٔ خود جای ده ه وز شرف بر فرق گردون پای نه ه و حکما گفته اند عدل موت

نگاه داشتن است میان خلق یعنی که هیچ گروهی را بر گروهی مسلط نسازد و هر طایفه را
در پایه آن نگاه دارد و خدام سلاطین اصلا چهار گروه‌اند اول اهل شمشیر چون امرا
و لشکریان ایشان بمثابه آتش‌اند دوم اهل قلم چون وزرا و کتاب این گروه بمثابه هوااند
سیم اهل معامله چون بازرگانان و محترفات و ایشان بمنزله آب‌اند چهارم اهل زراعت
و ایشان بمثابه خاک‌اند پس همچنانکه از غلبه یکی از ارکان چهارگانه بر دیگری مزاج خلق تباه
شود و بغلبه یک گروه ازین چهار اصناف چهارگانه مزاج ملک روی بتباهی آورد
و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نامنتظم باشد نظم هر یکی از خلق مرتبه‌ایست
پیش ازین دو دریافته تعیین تا اگر کسی از حد خویش درگذرد فتنها خیزد از سیارد همین
هر کسی را بجای او بنشان پس بدولت بجای خود بنشین و یکی از خصایص عدل آنست
که خاک در اجزای سلطان عادل تصرف نمیکند آورده‌اند که یکی از علما در مجلس مامون
حدیثی روایت میکرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمیشود و اجزای ایشان
از یکدیگر نریزد مامون فرمود که مرا در صدق این حدیث نبوی شایبه و ریبی نیست
اما امید دارم که نوشیروان را به بینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بزبان معجز بیان
حضرت رسالت صلعم گذشته که متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین
کرده چون برسید فرمود تا دخمه نوشیروان بگشادند و در آنجا درآمد و برا دید تازه در خاک خفته
چنانچه شخصی در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت بر نگین هر یکی پندی نوشته
اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن دویم آنکه در کارها با مشاورت خردمندان شروع نمای
سیم آنکه رعایت رعیت فرو مگذار و در روایتی دیگر آمده که لوحی از زیر سر وی آویخته بود
و بر آن لوح نوشته که هر که خواهد که خدای ملک او را پایدار گرداند گو سنت عدل خود را پایدار
گرداند مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده ساخته سرش پوشیده
و منقولست که در آن دخمه یکی از ندمای مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت عرضه نمود
که عدل را خاصیتی است که بعد از وفات هم از خاک ارکان عادل باز میدارد و اگر عادل
بسعادت اسلام مستعد باشد چه عجب که در عقبی هم آتش از او باز دارد مامون این سخن
پسندیده فرمود که تا در ذیل آن وصایا ثبت کردند حکمت عدل در دنیا نکونامی کند در قیامت خوب فرجامی

افزون عالم معظم سازد بیت چون جهان عالم رسی بنوازدت و از جمله ارکان عدل اصغا
کلام دادخواهست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و روی عاطفت بساختن
مهم ایشان آوردن و از آنکه بسیار گویند ملول نشوند زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم
مشابه بیمارست و مریض میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب بازگوید پس اگر طبیب سخن او را
گوش نکند و بر حقیقت مرض اطلاع نیابد و بی مرض اطلاع تشخیص آن علاج آن چگونه
کند بیت تو طبیبی و منت بیمارم حال دل از تو چه پنهان دارم نقلست روزی یکی با بزرگی
حال دل خود باز گفت گوش نکرد دیگر باز گفت التفات نفرمود سیم بار عرض کرد
گفت چند درد سر میدهی گفت سر تو بی درد بی برم آن عزیز را خوش آمد و
حاجتش را روا کرد بیت سر برآوردی بدولت پای مردی کن بلطف دست رس دادت
خدا افتادگان را دست گیر نظم یکی از سلاطین بزرگ را پرسیدند که میگویند هر چیزی را
زکاتیست زکات سلطنت چیست جواب داد که زکات پادشاهی و جهانداری
آنست که اگر مظلومی دادخواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند او را اصغا
نمایند و با او بمدارا و ملاطفت سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن
با ضعیفان و فقیران عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگانست چه سلیمان علی نبینا و
علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود بیت
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش آورده‌اند
که پادشاهی بود در دار الملک چین بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت انصاف پیراسته
حق ستم از زبان علولم آسوده ازو عذرا مینی و خلق خشنود ازو ناگاه آفتی بحس سامعه
او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چندان زار بگریست
که جمله حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیه او تدبیرها انگیختند ملک فرمود که گمان
مبرید که من بر قوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار رفتنی و قصور بقوی و حواس
راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی از آن مرده خردمند چگونه اندوهگین شود گریه من برای
آنست که ناگاه مظلومی دادخواهی بر درگاه من فریاد کند و صدای استغاثه او بگوش من نرسد
داد محروم بازگردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکری کرده‌ام امر فرمایم تا ... فرمان کنند

که کسی فریادخواه جامهٔ سرخ بپوشد تا بران علامت بر حال مظلومان اطلاع یابیم و داد
ایشان از روی راستی بدهیم حکایت داد مظلومان بده مقصود محرومان بر آر که دین و دولت را جز
داد و دهش معمور دار[ند] و بسیار بوده که بیک داد که داده اند بفریاد مظلومان رسیده اند
از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملکشاه سلجوقی
روزی بر کنار زنده رودی شکار میکرد زمانی جهت استراحت در مرغزاری فرود آمد
از غلامان او که صاحب خاص بود دیر هی در آمده گاوی دید که بر کنار جوی میچرید بفرمود تا
او را ذبح کردند و قدری از ان گوشت کباب کرد و آن گاو از آن عجوزه بود که معیشت
او با چهار یتیم که داشت از شیر او حاصل میشد چون از آن واقعه خبردار شد از خود
بیخبر گشته بیامد و بر سر پلی که گذر سلطان بران بود منتظر بنشست تا موکب دولت ملک
برسید برجست و عنان مرکب سلطان بگرفت جهان حاجب تازیانه بر آورد و خواست
که او را بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره مینماید تا بنگرم که تظلم او
چیست و داد از دست کیست پس روی به پیره زن آورد که سخن گوی پیره زن
بحکم آنکه گفته اند مظلوم دلیر باشد و تیز زبان زبان بگشاد که ای پسر الب
ارسلان اگر داد من بسر پل زنده رود میدهی بعزت و جلال احدیت که در سر پل صراط
از تو بستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم نیک اندیشه کن که تا ازین دو سر پل
کدام اختیار میکنی حکایت انصاف خود و داد من امروز بده [illegible]
سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت جواب
آن سر پل ندارم بگو تا که بر تو ستم کرده است گفت همین غلام که بحضور تو تازیانه
عقوبت بر سر من کشید چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت
من و یتیمان من از شیر او مهیا شدی کشته و کباب کرده ملکشاه بفرمود تا غلام را
سیاست کردند و عوض گاو او هفتاد گاو از حلال ترین وجهی بدو داد گویند بعد
از چند گاه که سلطان وفات کرد پیره زن هنوز در حیات بود دیدیم شبی بر سر قبر
وی آمد و روی بقبله دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین خاکست وقتی که
درمانده بودم دست من گرفت حالی او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن

پی

من بیچاره بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من بخشود این زمان او بیچاره است
تو با قوت خالقیت خود بر وی بخشای یکی از جملهٔ سلاطین ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدای با تو
چه کرد فرمود که اگر دعای آن پیره زن دادخواه بفریاد من نرسیدی از چنگال عذاب
عقوبت خلاصی ممکن نبودی مثنوی گفت که بر رهگذر آن کهنه پیر بیت گر به عالم نشوی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه بیت حال من غمزده بودی تباه بیت داد من او را به عباره نمود بیت فیض و عاطفتش
در رحمت گشود بیت رکنی دیگر محافظت لطف آلهیست یعنی و دادی که دهد باید که مطابق
احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب او نگذارد که حکم او بالای همه حکمهاست
هر کسی سر از حکم حق بپیچد هیچکس نتواند که از حکم او سر بپیچد نظم هر جا که پادشاهی و سلطانی بود
سروریست بیت محکوم آستان در کبریای اوست نقلست که در زمان مامون کسی گناهی کرده بود
و فرار نموده برادر او را پیش مامون حاضر کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر گردانند و اگر نه
او را بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو نشانی
فرستی که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد [illegible] گفت بلی بگذارد گفت پس من حکم آورده ام
از پادشاهی که تو بعنایت او حاکمی که مرا بگذاری گفت کو گفت نشان من این است که
ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی هیچکس گناه دیگری نگیرد مامون متاثر شد و بگریست
و گفت او را بگذارید که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است الا له الحکم و هو اسرع الحاسبین
حکایت که او زیارتگه کبریا بود بیت بالاتر از [illegible] چون وجه الله بود آورده اند که عمرو بن لیث
یکبار انجمن صاحب عرضی محبوس ساخت مادر او عرضه داشتی نوشته بر سر راه عمرو بایستاد
چون عمرو برسید آن ضعیفه حال گاه عذر بازمیکرد که دست عمرو به مرکب عمرو تیز بود در سیر
و عمرو متغیر شده بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از آنجا در گذشت بار دیگر عجوزه بسر راه
آمده بایستاد و عمرو از گذشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس است
گفتند مادر فلان محبوس است عمرو از و متغیر بود روی بگردانید و بدو ملتفت نشد پیره
زن گفت ای ملک حکم تو در بارهٔ پسر بیگناه من چیست گفت او را چند چوب بزنند
و در ویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند منادی کنند که هر که از فرمان سلطان عاصی شود
جزای وی اینست پیره زن گفت که این حکم تو میکنی گفت آری من این حکم میکنم

گفت پس حکم خدا آنجا شد که هر حکم که تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و
بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا مجوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص
در پوشانیدند و بر مرکب خاصه سلطانی سوار کردند و گفت او را درین شهر و بازار
بگردانند و ندا کنند که هر حکم که خدا کند عمرو بن لیث که باشد که خلاف آن بخاطر گذراند
بیت او حاکمست و ما همه محکوم حکم او ؛؛ ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست ؛؛ رکنی دیگر
خلوص نیت است که در باب رعیت و نیکوخواهی ایشان مایل بودن چه عدالت
سلاطین درین باب اثر تمامست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد
و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت همه محصول برود و عقده جمعیت رعیت
گسیخته شود و شیخ مصلح الدین سعدی نور الله روحه این معنی را بسلک نظم کشیده
بیت دران کوش تا هر چه نیت کنی ؛؛ نظر در صلاح رعیت کنی ؛؛ که سلطان اگر نیت
بد کند ؛؛ مهم جهانی بهم بر زند ؛؛ آورده اند که پادشاه قباد روزی در شکار از لشکریان
جدا افتاد و هوا گرم شده و از تشنگی بی طاقت گشته هر طرف می نگریست و سرچشمه می طلبید
از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بران طرف راند خیمه کهنه دید در میان
بادیه زده و سه زنی با دختری در میان آن نشسته چون قباد رسید زن از خیمه
بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ماحضری که داشت حاضر کرد قباد تناول
فرموده آبی بیاشامید خواب برو غلبه کرد چون از خواب در آمد بیگاه شده بود
شب هم آنجا اقامت نمود نماز شام گاوی از صحرا بیامد و دختر آن زال
او را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد در عجب آمد با خود گفت این جماعت
بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر اسرار ایشان اطلاع نیابد هر روز
چندین شیر از گاوی میگیرند اگر در هفته یکروز بسلطان میدهند مال ایشان را
خللی نمیرسد و خویشتن را توفیری میشود نیت کرد که چون بدار الملک رسد آن مواخذه
بر رعیت نهد چون صباح شد دختر گاو را بدوشید فریاد بر آورده پیش مادر
دوید که ای مادر روی بدعا آور که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود
و گفت که از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادی امروز اینقدر

شیر

شیر نداد هر گاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه برکت بردارد قباد گفت راست گفتی
و آن نیت از دل دور کرد و گفت برو و بار دیگر گاو را بدوش پس دختر برخواست و دیگر
بار گاو را بدوشید بار دیگر پیش مادر دوید و مژده نیکونیتی پادشاه بوی رسانید
و از اینجاست که گفته اند که ملک عادل بهترست از ابر بارنده و آفتاب تابنده
و حکیم فردوسی گوید بیت هر آنگه که ابر بهاران بود ؛؛ در اندیشه شهریاران بود ؛؛ چو برگردد
اندیشه پادشاه ؛؛ نیاید بهنگام بوقت هوا ؛؛ چو عادل بود شه ز سختی منال ؛؛
که عدلش بهست از فراخی سال ؛؛ و در همین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که
وقتی در هوای گرم بر باغی رسید پیری که باغبانی کردی آنجا حاضر بود گفت ای پیر
درین باغ انار هست گفت آری فرمود که قدحی آب انار بیار پیر برفت و
فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بهرام بیاشامید و گفت ای پیر
سالی ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سیصد دینار گفت بدیوان اخراج چه
میدهی گفت پادشاه از جهت درخت چیزی نمیستاند و از زراعت عشری میگیرد
بهرام با خود گفت که در مملکت ما باغ بسیار و در هر باغی درخت بیشمار است
اگر از حاصل باغ نیز ده یکی [illegible] بدیوان دهند مبلغی حاصل میشود و رعیت را نیز چندانی
زیان نمیرسد بعد ازین [illegible] تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت
که قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و پس از مدتی دیر قدحی آب آورد بهرام
گفت نوبت اول رفتی و زود آمدی این نوبت انتظار بسیار دادی و برابر آن آب
نیاوردی پیر ندانست که او بهرامست گفت ای جوان گناه از من نبود از پادشاه
بود که درین وقت نیت خود را تغیر داده و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون
رفته من نوبت اول یک انار آب گرفتم و درین کرت ده انار برابر آن حاصل نشد
بهرام ازین سخن متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یکبار دیگر
مقداری آب انار بیار پیر بباغ درون رفت و بزودی بیرون آمد خندان و قدحی مالامال
از آب انار بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجب حالیست که گویا پادشاه ما
آن نیت ظلم را تغیر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر گشته از یک انار اینهمه آب ظاهر شد

بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه رعیت خود و تغیر آن بازگفت و این
سخن از ملک دولتمند بر صفحه روزگار یادگار ماند بیت هر شاه که اذیت
یابد ز خدای هرچه درخواست کند مص حکما فرموده اند که عدل خوبترین فضیلتیست
و ظلم زشت ترین ذلتی نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری خزاین
و آبادانی قری و مداین و ثمره ظلم زوال ملکست و خرابی ممالک در وصایای هوشنگ
بن سیامک که پسر خود را فرموده مذکور است که ای پسر باید که آیت ظلم مطموس داری
جور انگس بس داری و از ناوک آه مظلومان ستمدیده و ناله زار مجروحان محنت
کشیده بپرهیزی که بزرگان گفته اند بیت اگرچه یک پیره زن کند بسحر
نکند صد هزار تیر و تبر مص و از سوء خاتمت و خجالت عاقبت ظلم و ستم اندیشه کن
که جور سبب تغیر دولت و تبدیل نعمت و در طلب مالی که مال پایمال هر کس
و دست فرسود هر خس است با رعیت مناقشه منمای که بی شایبه شک و شبهه
بیت از رعیت شهی که مایه ربود مص بن دیوار کند و بام اندود مص ارباب حکمت درین باب
مثلی پرداخته و اهل ظاهر اورا حکایتی ساخته اند که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت
که ابله ترین مردمان پیدا کنند بزرگان درگاه و حکام ولایات و خوش طبعان باطراف
و اکناف مملکت فرستادند و ایشان متوجه شده باستعلام اینچنین شخصی مشغول بودند
و در استکشاف احوال جهال و احمق مبالغه مینمودند بآخر شخصی را دیدند بر شاخ درختی
نشسته و تبر بر بن آن شاخ میزد تا گسیخته گردد و معلوم بود که اگر شاخ بگسلد هر آینه
آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی
بسلامت نبرد همه اتفاق کردند که این شخص ابله ترین خلق عالمست و او را گرفته
نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند گفت حاکم ظالم که بجور
و تعدی رعیت خود را بر اندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد
بیت رعیت چو بیخست و سلطان درخت مص درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
تبر بر بن آن درختی مزن مص که بالای شاخش گرفتی وطن مص گر چو سست گردد بیخ درخت
ز پا اندر آید بیک باد سخت مص کسی کو جفا و ستم میکند مص یقین است کو بیخ خود میکند

در اثنای

در اثنای خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکورست که سعد سمرقندی ظالمی بود
خلایق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب چون شکایت
ظلم و عدوان او بر درگاه آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خود بر تخت خفته بود
تیری از هوا فرود آمد بر سینه وی چنانچه در پشتش نفوذ کرد فی الحال هلاک شد صباح
آن تیر از سینه وی بیرون کشیدند بر آن تیر نوشته بود که شعر تبغی والبغی سهام تنتظر
انفذ فی الاضلاع من وخز الابر مص یعنی ستم میکنی دار برای ستمکار تیرها مقرر است
که در اعضا زودتر از سوزن فرو میرود و بزرگی این معنی را برین سیاق نظم فرموده
بیت هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم مص اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین مص گر تیر تو
ز جوشن فولاد بگذرد مص پیکان آه بگذرد از کوه آهنین مص و حکیم خاقانی چه زیبا گفته است بیت
تیر مستان آه مظلومی که بیدارست و خون بارد مص تو خوش خفته ببالین تو آید تیر باران شب
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب مص که هر کس ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش
الحمد لله که بدولت شاهزاده کامکار جای آن دارد که جهانیان بنازند و ساکنان
دیار و ممالک تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرافرازند که آثار عدل و انوار
فضلش باقطار جهان رسیده و وزش اقبالش بساط شفقت و شادروان
عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده و اعالی از مملکت پایدار او بیخ زند و اعادی
از هیبت سطوت تیغ آبدارش میگریزند قطعه معین دولت و ملت ابوالمحسن شهنشاهی
که باشد رایت قدرش فراز قبة الخضرا مص زمین از عدل او تازه زمان از فیض او خرم مص رعیت شاد و
ملک آباد و خلق آسوده از غوغا مص زهی دارای دین پرور که از منشور اقبالت مص کشیده کاتب
حکم ازل طغرای استیلا مص همیشه تا بود دوران همیشه تا بود گردون مص بود گردون ترا تابع بود دوران
ترا مولا **باب شانزدهم در عفو** و آن ترک عقوبت گنهکار است
در حال قدرت بود و این خصلت در فضیلت بر جمله خصال فایقست و حق سبحانه پیغمبر خود را علیه السلام
برین صفت امر فرموده که خذ العفو فراگیر سیرت عفو را و بگذار از گناهی که به نسبت تو
کرده باشند عادت کرم و آیین بود که حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه در روز فتح
مکه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که هم

الطفا و دلهای ایشان را بمژدهٔ عفو شاد کردانید که لا تثریب علیکم الیوم رباعی
ما عادت خود بهانه جویی نکنیم // جز نیکویی و نیکخویی نکنیم // آنها که بجای ما بدیها کردند
ما با ایشان بجز نکویی نکنیم // حکما گفته اند هر چند گناه بزرگتر است فضیلت عفو کننده
زیاده تر است آورده اند که یکی از گناهکاران نزدیک ملکی آمد از ملوک عرب
و حال آنکه چند کس از اقربای آن ملک کشته بود ملک گفت که بچه جرأتست که
با وجود گناهان بزرگ که از تو نسبت بمن صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزد
من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو
جهت آنست که میدانم که هر چند گناه من بزرگست عفو تو از آن بزرگتر خواهد بود
ملک سخن او را پسندیده و گناهان او را عفو فرمود و بمواهب عنایتش مستظهر کردانید
یکی از محرمان ملک از و سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از و انتقام نکشیدی و دشمن
او فریفته کشتی گفت نه چنین است با خود تامل کردم که اگر انتقام از و کشم نفس من
شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد شود و مرا نیکنامی دنیا و ثواب
عقبی حاصل آید دانستم که در عفو لذتیست که در انتقام نیست و از مامون خلیفه
منقولست که اگر مردمان بدانستند که ما را چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی از سر
گناه در گذشتن هر آینه تحفهٔ بارگاه ما جز گناه نیارندی بیت مجرم گر این دقیقه بداند که در کرم
ما را چه لذتیست ز عفو گناهکار // همواره ارتکاب جرایم کند بعمد // پیوسته نزد ما
گنه آرد باعتذار // اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گناه چه میفرمایی
حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتی است
از کسی ظاهر نشدی پس گناه آیینهٔ عفو است و گناهکار سبب ظهور آن
صفت باشد در بارهٔ او باید که بعین اللطف نظر رسد بیت گناه آیینهٔ عفو و رحمتست ای شیخ
مبین بچشم حقارت گناهکاران را // اسکندر گفت عفو در چه وقت نیکوست
گفت که در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکرگذاری ظفر کرده باشد
و در حکایات آمده که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض
خطاب باز داشته پادشاه از و پرسید که خود را چون می بینی جواب داد که خدا

چیزی دوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی دوست میداشتی که آن ظفر است
پس چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرمود عفو که او
دوست میدارد بجای آر پادشاه این سخن پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک جهاندار
باید که ترک مجازات جنایت مجرم بر دل سهل آسان سازند و شکر از قدرت
بر انتقام گناهکار رنجیده را بشارت عفو نوازند که عادت سلاطین کشور
کشای و طریقهٔ پادشاهان عالم آرای چنین بوده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بودست از فرو دستان گناه // آورده اند که یکی از معتبران پادشاه جرمی
کرده بود و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه با یکی از
خواص در بارهٔ آن مجرم مشاوره کرد آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودی
او را حکم بسیاست میکردم شاه گفت اکنون که بجای من نیستی کردار من باید که بر
خلاف کردار تو باشد من از و عفو کردم چه اگر گناه از و بد بود عفو از من نیکو مینماید
بیت گر عظیمست از فرو دستان گناه // عفو کردن از بزرگان اعظمست // و هر گاه که
کسی در گناهی که از و صادر شده تامل نماید و داند که بعفو خدای محتاج است باید که
عفو خود از گناهکار دریغ ندارد تا خدای نیز عفو خود بوی ارزانی فرماید
نظم اگر توقع بخشایش خدا داری // ز روی عفو کرم بر گناهکار ببخش // آورده اند
که پادشاهی یکی را بعملی فرستاده بود و از و طوری که پادشاهان را ناپسندیده بود صادر شد
پادشاه او را عزل کرد و بعضی [illegible] بند کرده بپای تخت آوردند و آغاز عتاب کرد
آن بیچاره گفت ای پادشاه اندیشه کن که فردا ترا هم در موقف عتاب بنده
رب الارباب باز خواهند داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری
گفت عفو الهی گفت پس در حق من هم عفو فرمای که عفو الهی باز بسته است بعفو
پادشاهی بیت من پیش تو مجرم تو در پیش خدای // گر عفو کنی حق ز تو هم عفو کند //
پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را ببند بر داشته و تربیت کرده با سر عمل فرستاد بیت
عفو فرمودن مبارک خصلتیست // هر که دارد عفو صاحب دولتیست // دل ز نور
عفو روشن میشود // و ز نسیمش خانه گلشن میشود // دوست دارد عفو را پروردگار

ایزد دوست دارد دوست دار **بیت** و عفو در حدی از حدود الهی نشاید بلکه در آن محل قهر و غضب بکار آید **بیت** اگر آن جرم را حدیست شرعی **بیت** نباید داشت انجا عفو مرعی که عفو ارتکاب اجزای حدست **بیت** بلا را حد شرعی همچو سداست

باب هفدهم در حلم

یکی از اخلاق الهی حلمست کما قال الله تعالی ان الله عفو حلیم وجمله انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی داده تا بقوت آن صورت غضب را که مفسد ایمان و پیش رو لشکر شیاطین است بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما نه آنکس باشد که مردمان را بیفکند و از پای در آورد قوی ترین آنکس است که در حال غضب خود را بیفکند و مالک نفس خود باشد **بیت** مردی نکمان مبر که بر زورست مردی با خشم اگر در آمیزی کاملی **بیت** در کتاب انجیل مذکورست که ملوک را واجب بود که نفس خود را بصفت حلم و بردباری در فرمانبرداری تا هر چه شوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قوت و قدرت و توانایی هست و زیردستان مطیع ایشانند اگر خشم زیردست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نشود بر قول و فعل خشم گیرند هر آینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و بس زیبا گفته اند **بیت** بردباری خزینه خردست **بیت** هر که حلمش نیست دیو و دد است **بیت** دیو بیابت حلم گردانی **بیت** غضب از دست او ست زندانی **بیت** مردحلیم آنست که سیلاب غضب با آنکه کوه شامخ اگر بر ممر او افتد برجا نماند زیرا که از جای نتواند برد و مایه خشم با وجود آنکه آتش ... از التهاب او در خطرست در وی تصرف نتواند کرد چه حلم آتش غضب را تسکین بخشد و بی معاونت بردباری هیچ حاکم با کفت و کوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم از یور روزگار خود سازد و بدستیاری او فساد خشم عالم سوز را باز دارد **بیت** چو حلم مرد آمد غضب گشت پست **بیت** غضب را همین بردباری شکست **بیت** ستون خود بردباری بود **بیت** که پیوسته بر همه کوشش گزاری بود **بیت** از سلیمان روایت کرده اند که روزی در خدمت مامون نگینی از یاقوت دیدم طول آن مقدار چهار انگشت و در عرض دو انگشت و در صفا و روشنی چون خورشید تابان و ناهید درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین او تواند بود زرگر یاقوت برگرفت و رفت

قصه را روزی دیگر مامون در خدمت او بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را آوردند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بر وی افتاده و چون پیش رسید مامون از پرسید که سبب تغیر تو چیست گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون آورد و چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری ساختم و خواستم که نگین در نگین دان برم از دست من بیفتاد و بر سندان آمد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت برو و این هر چهار را انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شد غایت حلم و نهایت بردباری است **بیت** حلم سرمایه کمال بود **بیت** سبب عزت و جلال بود حلم شادی فزای هر خلقست **بیت** مومیایی هر شکسته دلست **بیت** نوشیروان از ابوذرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمک خوان اخلاقست چه هر وقت او را چو برکرد آن طعم شود چنانچه هیچ طعامی بی نمک مزه ندارد و هیچ خلقی بی حلم جمال نپذیرد نوشیروان گفت علامات حلم کدامست گفت حلم را سه نشانه است یکی آنکه ترشرویی سخت گویی با او سخن تلخ در میان آورد و در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر بفعل دشنام او را بر نجاند باز آی آن با وی احسانی نماید **بیت** با تو گویم که چیست غایت حلم هر که زهرت دهد شکر بخشش **بیت** علامت دویم آنست که در عین آنکه آتش خشم زبانه زدن گیرد و صوات غضب و سطوت او بغایت رسد خاموش کرد و این دلیل اطمینان است و تسکین روح و درویشان سالک علاج غضب بدین نشان کرده اند خاموشی نشانه فرو خوردن خشم است از کسی که فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی نوباده بوستان رسالت و ثمره بافستان هدایت سبط نبی المختار ولی حسین ابن علی علیهما السلام با جمعی مهمانان از اشراف عرب بر سر خوانی نشسته بود و خادمش با کاسه آش گرم مجلس در آمد و از غایت دهشت پایش بجاشیه بساط در آمد کاسه آش از دستش بر سر شاهزاده افتاد و اثر آن بر رخسار مبارکش فرود ریخت آنحضرت از روی تادیب در و نگریست بر زبان خادم جاری شد که والکاظمین الغیظ آنحضرت فرمود که خشم فرو خوردم خادم فرمود که والعافین عن الناس گفت عفو کردم خادم تتمه آیه برخواند که والله یحب المحسنین گفت ازمال

خودت آزاد کردم و مونت و معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم کردانیدم **بیت**
بدی را مکافات کردن بدی بر اهل صورت بود درخوری معنی کسانی که پی برده اند
بدی دیده و نیکویی کرده اند در اخبار آمده که از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
سؤال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدا گفتند بچه چیز از غضب
الهی ایمن توان شد فرمود که بترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی
بدین معنی کرده **مثنوی** گفت عیسی را یکی هشیار سر چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا که از و دوزخ همی ترسد چو ما گفت ازین خشم خدا چه بود امان
گفت ترک خشم خویش اندر زمان ترک خشم و شهوت و حرص آوری هست مردی و رگ پیغمبری
و باید دانست که غضب در بسیار موضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و طمع یا بواسطه
تکبر و خویشتن داری بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین متین و جهت حفظ مراسم شرع مبین
بسیار ستوده و پسندیده است مثلا اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد نزد عقلا و شرعا
عرفا مذموم بود و از نظر اهل دین ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشونتی دست نه دهد
کمال مرد در آنست که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب باشد
بکار برد **بیت** قهر و لطف اندر محل خود نکوست جای گل گل باش و جای خار خار والله اعلم

باب هژدهم در خلق و رفق

مراد از خلق خوشخویی است و غرض از رفق نرمی و دلجویی یکی سازکاری و عیب شد بملاطفت و یکی سازکاری
بمدارا و ملایمت اما خلق نیکوترین نعمتیست و زیباترین خصلتی چون حق تعالی ایمانرا بیافرید
ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حق جلت عظمته او را به نیکوخویی و سخاوت قوی ساخت
و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه او را بتندخویی و بخل قوت داد و در
حدیث واقعست که به بهشت در نیاید بخیل و تندخو **بیت** من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خلق نکو روزی حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام میگذشت ملحدی
دو چار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید او بر سبیل تلطف و تحقیق جوابش باز داد آن شخص
مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت کرد چندانکه او نفرین میکرد عیسی تحسین مینمود و هر چند
وی از در مجادله در می آمد عیسی طریق ملاطفت رعایت مینمود عزیزی بر آن کار رسید و گفت ای روح الله

چرا بوی این کس شده و هر چند او قهر میکند تو لطف مینمایی و با آنکه او جور و جفا پیش میبرد تو
مهر و وفا پیش میبری عیسی گفت ای رفیق موافق از کوزه همان برون تراود که در وست
از و آن صفت میزاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمیشوم و او از من صاحب
ادب میشود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد **بیت**
چون نشوم من ز وی افروخته او شود از من ادب آموخته من که ز دم مایه ده جان شدم
این صفتم داد خدا زان شدم خلق نکو وصف مسیحا بود خصلت بد مرگ مفاجا بود
حکما گفته اند نشان خوشخویی ده چیز است **اول** با مردمان در کار نیکو مخالفت ناکردن
دوم از نفس خود انصاف دادن **سیم** عیب کسان ناجستن **چهارم** چون
از کسی زلتی در وجود آید آنرا دلیل نیکو کردن **پنجم** چون کسی از کار عذر خواهد آنرا در پذیرفتن **ششم**
حاجت محتاجان روا کردن **هفتم** رنج مردمان کشیدن **هشتم** عیب نفس خود دیدن **نهم**
با خلق روی تازه داشتن **دهم** با مردم سخن خوش گفتن **مثنوی** بهمه خلق جهان خلق پسندیده نمای
کر سوی خلد برین راه بران خواهد بود و چه زیبا گفته است **بیت** خوش است عالم آزادگی و خوشخویی
بدین مقام در اگر بهشت میجویی اما رفق سبب سازکاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق
بهیچ چیز نپیوندد و الا که آنرا ... و ناخوش گرداند و حضرت عزت بدین صفت
حبیب خود را صلعم تعریف میفرماید که فبما رحمة من الله لنت لهم سخن درشت
سبب قطیعت است و نرمی و ملایمت وسیلهٔ مودت و وصلت **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بمویی کشی اردشیر بابک که سریر سلطنت بزیور حکمت آراسته بود فرزند
خود را دید جامهٔ قیمتی پوشیده گفت ای پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد
و هیچکس مثل آن نتواند پوشید مثل این جامه که تو پوشیده بافت میشود و همه کس
میتوانند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکو
خویی و نیکوکاری و پودش از سازکاری و بردباری و اگر کسی درین کلمه تامل نماید داند که جامع
همه اقسام خیر آنست **بیت** پادشاهان و شهریاران را با همه فرزانگان خدای کارسازی
نکوست در همه وقت سازکاری خوش است در همه جای فرزند وزرا پرسیدند که بکدام
بچه چیز نگاه توان داشت گفت بملاطفت و بردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد

کفت بملایمت و سازکاری و درین باب کفته اند **مصرع** مهمی که بسیار مشکل بود
برفق و مدارا آن توان ساختن ** توان ساخت کاری بنرمی چنان ** که نتوان بتیغ و سنان
ساختن ** جمشید از وزیر خود پرسید که سلاطین را بکدام صفت از جمله صفات خود آراست
فرمود که برفق و نرم خویی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفت دعای پادشاه کویند و
شکر یابند بدین خصلت رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاکویی رعیت و رضاجویی
سپاه انتظام میپذیرد دیگر برفق و تحمل مجرم بر وجهی میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه
آورده اند که یکی از ملوک بسمت رفق و تلطف موسوم بود مطبخی خود را کفت که برای وی فلان نوع
از طعام بپزد و در آن تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن طعام ترتیب داده با انواع دیگر از اطعمه
بنظر آورد سلطان بدان طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مکسی دید در وی برداشت
و بیفکند آنکه لقمه بر کرفت مکسی دیکر در وی بود دور کرد و در لقمه دیکر مکسی دید دست از طعام باز کشید
و از طعامی دیکر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و کفت این خوردنی که ساخته بودی
بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بسازی اما بشرط آنکه مکس بسیار در آن نباشد حاضران ازین معنی تعجب
نمودند که مطبخی را شرمساری داد که تعذیبی با آن همراه نبود **بیت** چو در مقابله جرم لطف بیند کس
شود خجل زده و این خجالت او را بس

باب [illegible] در شفقت و رحمت

شفقت بر جمله رعایا و مرحمت و رفق بر کافه برایا بر ملوک عظیم الشان و سلاطین رفیع
المکان لازمست چه زیردستان ودایع حضرت آفریدکارند که بایشان اختیار و اقتدار
سپرده اند تا برعایت ایشان حال عاجزان و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون بود
و دلهای شکسته باهتمام رعیت پروری و رحمت کستری از هجوم بلای جباران و ستمکاران
فارغ و مطمئن کردد پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحم است رحم بر عاجزان بخشاید
و رخساره سلطنت را بجمال زیبای الشفقة علی خلق الله بیاراید **بیت**
در شفقت هر که علم بر فراخت ** کار خود و هم خلایق بساخت ** از شفقت هر که سرافراز شد
دیده دولت برخش باز شد ** سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و شفقت باز بسته است
آورده اند که سبکتکین پدر سلطان محمود در اوایل حال صیاد بود و یک سر اسب بیش نداشت
و اوقات بغایت بعسرت میکذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی و اکر صیدی بدست آمدی

بران کذرانیدی روزی آهویی دید که با بچه خود در صحرا میچرید اسب بر انکیخت و آهو بکریخت
و بچه او خرد بود از مادر باز ماند سبکتکین آهو بچه را بکرفت و دست و پایش بر بسته در پیش
زین نهاد و راه شهر بر کرفت آهو که بچه را کرفتار دید باز کشت و در پی میدوید و فریاد
میکرد و مینالید سبکتکین را بر وی رحم آمد و دست و پای آهو بچه را بکشاد و بمادر داد
مادر آهو او را در پیش کرفت و روی بآسمان کرده بزبان بی زبانی مناجاتی کرد **مصرع**
آنی که زبان بی زبانی دانی ** سبکتکین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت را
صلعم بخواب دید که با وی میکوید ای سبکتکین بواسطه آن شفقت و مرحمت که از تو
در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بچه ره کردی بحضرت حق تقرب
تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر
بندکان خدای تعالی همین نوع شفقت بجای آوری و درباره رعیت خود همین نوع
طریق مرحمت فرو نکذاری بزرکی فرموده که بواسطه شفقت بر حیوانی پادشاهی این
جهان فانی یابند اکر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک باقی یابند هیچ عجب دور
نباشد **بیت** دست رعایت ز رعیت مدار ** کار رعیت برعایت سپار **
مرحمتی کن که جکر خسته ایم ** در کرم و لطف تو دل بسته ایم ** کفته اند که یکی از آثار شفقت
سلطان آنست که چنان رعیت را دوست دارد که فرزندان را و هر چه بر خود نپسندد
بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال و جان از وی دریغ ندارند و هر چه دارند فدای وی کنند
و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او کمارند و چندانکه او را بر خلق رحمت
و شفقت بیشتر باشد حق سبحانه نظر رحمت بر او بیشتر بود **بیت** بخشایش بخشاینده بر تو
دری از غیب بکشاید بر تو ** اکر رحمت رفیق داری ** تو هم بر دیکران [illegible]
اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا بشفقت عام و مرحمت تمام
رعیت را از مرتبه رعیتی بمرتبه دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیکر تابع دلست
حکیمی را پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهان را کدامست فرمود که صید دلهای رعیت
کردن خوبتر شکاریست زیرا که چون دل ایشان را بخود میل دادی دیکر چه چیز در پی دلست و چون
دوستی پادشاه در دل رعیت جای کرفت در هیچ چیز با وی مضایقه نمیکنند **بیت**

ملک معنی طلبی پروی دلها کن ** لشکرت گر نبود ملک مسلم نشود ** و یکی از شفقتها آنست که چندانکه
تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریض کند و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را
مددکاری نماید آورده اند که نوشیروان بعمال خود فرمان نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه
زمین نا مزروع ماند بفرمایم تا ترا بر دار کنند و حکمت درین نشان آنست که مایه پادشاه
از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا
با رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان ظاهر نسازند زراعت میسر نشود بیت
مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار ** ور سر ایشان بلای ظلم را دور دار ** در زمان سلطان
ابو سعید خدابنده امرا او بر رعایا تعدی میکردند و بمصادره مال از ایشان
میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت من تا امروز جانب رعیت میگرفتم بعد الیوم
این رعایت را بر طرف میکنم اگر مصلحت بینید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز
از متعه و غیر آن بدیشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و رسوم نطلبید
و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع التماس از من کند او را بسیاست رسانم امرا گفتند
پادشاها بی علوفه و رسوم چگونه توانیم بود و وظیفه خدمت بچه نوع توانیم بجای آورد
و ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در زراعت و عمارت و حرفه و تجارت
چون ایشان را غارت کنیم چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر
گاو و تخم از رعایا بستانید و غلات ایشان را بخورید ایشان را بالضرورت ترک زراعت باید کرد
و بعد از آنکه زراعت نکنند و محصول نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخن
استماع کردند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند مث شنیدم از بزرگان این سخن
که سلطان را رعیت بهتر از گنج ** گران خرج ار شود آخر بسر آید ** و زین هر لحظه دخل نو در آید
و از جمله شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بنفس خود تفحص حال دادخواه کند تا هر
سخن خود با وی گوید و او بنفس خود بر کماهی احوال مطلع و واقف باید و بواب
و حجاب نتوانند بطمع و غرض بر کس حکم کردن آورده اند که اکابر حرمین بناظر خلیفه نوشتند
که خلافت ترا نزیبد و سلطنت ترا نشاید که نایبان و متعلقان تو بر مردم ظلم
بسیار میکنند و انواع جور و ستم از ایشان صادر میشود او در جواب نوشت که من از آنکه

شما میگویید خبر ندارم ایشان دیگر باره پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بتر است
و بزرگان گفته اند که آنچه ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات رعایا
بر ذمه خود گرفته ترا بوقت سوال از عهده جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت
در میان چه کار دارد و این عذر از تو که خواهد شنود و کی قبول خواهند کرد
یکی از خلفا گفته است که در ولایتی که تعلق بمن داشته باشد اگر پلی ویران
شود و رمه گوسفندی بر آن گذرد و پای گوسفندی بسوراخی فرو رود و المی بوی
رسد فردای قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهده آن بیرون باید آمد
هر که منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن بر سریر حکومت نهد باید بحقوق این امر
قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم آن از روی شفقت و مرحمت و نیکخواهی رعیت
بجای باید آورد مث فراز تخت حکومت نشستن آسان نیست ** در آن مقام بسی احتیاط
باید کرد ** مراد عاجز محنت رسیده باید داد ** غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بیستم در خیرات و مبرات

تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمه همت هر صاحب دولتی واجبست
چه یکی از آن اعمال که بعد از انتقال حیات آثار فیض و برکت آن بروح عامل رسد
صدقه جاریه است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و حوضها
و جسرها و امثال آن از ابواب البر که اثر آن باقی باشد هدیه ثواب بروح بانی
آن واصلست بیت هر که خیری کرد چون محمل بدان عالم کشید ** روح او را هر زمان
فیض دگر خواهد رسید ** و هر عاقل هوشیار که بصیقل انابت زنگ غفلت از آینه
خاطر زداید و بداند که جاه دنیا و مال و متاع آن در صدد زوال و انتقالست هر آینه
این معنی را در خواهد یافت که حاصل از آینده گان و رونده گان این سرای فانی
جز یادگاری باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و موضع شریف که از طبقات
ملوک و امرا و ارکان دولت و توانگران در مملکت واقع شده اثر آن بر جریده روزگار
ابد و از لیل و نهار مثبت و مسطور است و نام ایشان نزد همه ارباب عقل و نقل
بلکه پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور است مث چون نمیماند جهان بر قرار

نام نیکو که ماند یادگار ٭ خصوصا که رقم مبانی خیر بهیچ نوع از انواع ایام محو نشود
و حدیث بقاع خیر که از متقدمان واقع شده متسلسل و متعاقب بسمع متأخران میرسد
از آثار نا تذکل علیها بیت کسری نماند قصه ایوان او بجاست ٭ نعمان برفت ذکر خورنق هنوز
هست ٭ بزرگان گفته‌اند که چون همای توفیق و تأیید از نشیمن دولت بنام فرد سایه او
بر فرق کامکاری افکند و باز بلند پرواز مواهب ربانی از فضای فیض جاودانی
جلوه مساعدت فرمود بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لایق حال آنست که صحایف
احوال خود را بارقام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیارایند و زاد سفر آخرت از نقود خیرات
و مبرات و ترتیب باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقات جاریات
مهیا کنند تا ذکر نغم شکر کرم او باطراف و اکناف عالم رسیده در هر زمانی بر هر زبانی
شاه [illegible] جاری باشد بیت برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر ٭ که جز نکوی
اهل کرم نخواهد ماند ٭ و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها از و
منقطع گردد الا سه چیز یکی صدقه جاریه دوم علمی که بدان نفع گیرند سیم فرزند صالح که او را
دعا کنند بخیر و صدقه جاریه عبارت از بقعه خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون
مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض و مانند آن پس از اولیای حضرت سلطنت
و مخدومان بارگاه خلافت چنان زیبد که اول در تعمیر مساجد و تأسیس معابد که
اشارت انما یعمر مساجد الله من آمن بالله در شان آن واقع شده سعی نماید چه در حدیث
آمده که هر که برای خدا مسجدی بنا کند [illegible] خدای تعالی برای وی خانه در بهشت بنا کند
و مساجد کهنه را نیز تجدید کردن همین حکم دارد [illegible] عمارت مسجد امام و موذن تعیین
باید کرد و اسباب معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بمهم خود قیام
توانند نمود و بجهت طلب قوت از اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس
مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب و علما و فضلاء افاضت انتساب
معین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار
دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و با صفا جهت صافی دلان ولایت پناه
و صوفیان صفه صفوت اهتمام الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ترتیب باید داد تا حال ایشان

حقایق و قاصدان دقایق مما من انفاس شریفه ایشان جمعیت [illegible] عبادات صوری
و معنوی کرده و وظایف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز تعیین
باید ساخت تا طلبه از مطالعه علوم و درویشان از اوراد خود باز نمانند
و دیگر احداث زاویه‌ها که در آن برای فقرا و محتاجان راتبه چاشت و شام
قلیه و نان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفای باطن میشود
دیگر ابداع دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه
و اغذیه و آنچه ضروری باشد وسیله صحت و سلامت و رابطه عافیت و کرامت
میگردد و دیگر ساختن رباطها [illegible] با استحکام تمام که جای مسافران خسته
رسیده و پیاده و عریان محنت کشیده باشد [illegible] دیگر بستن
قنطرها بر آبهای تند بسیار که مسافران را بدان سهل و آسان باشد [illegible] پل صراط
چه در اخبار آمده که هر که پلی بنا کند بر راهی تا مسلمانان بدان گذرند خدای عز و جل گذشتن
صراط بر وی آسان کند و عمارت حوضهای بزرگ و حفر چاه در راهها و محلها
که آب کمی میگیرند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت و منقولست که یکی از صحابه حضرت
رسالت صلعم عرض کرد که خواهم برای روح مادر خود خیری کنم و صدقه دهم مراد از آن
چه فرمایی حضرت اشارت نمود که بهترین صدقات آبست آن صحابه چاهی حفر نمود و بر مسلمانان
وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید دیگر تعمیر مساجد متبرکه و ترویج مزارات مبارکه
سبب آن میشود که ارواح مقدسه آسودگان آن مزارات ممد روزگار سعادت آثار
عامر و مروج کردند و از جمله خیرات کلیه آنست که موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست
مستاکله و متغلبان انتزاع نموده بمردم امین و متدین بسپارند و محصول آنرا بارباب
وظایف و اصحاب استحقاق چنانچه شرط واقف است رسانند و بر اعتماد و وقت عمال
با دیانت و پاکیزه معاش تعیین نمایند بر آن اعتماد نفرموده بهر چند وقت بتفحص امور
مباشران وقف مشغول گردند و در مهم وقف اصلا و قطعا مسامحه و مساهله روا ندارند
چه تمشیت آن مهم عین تقویت شریعت است و هر که مهم وقف را بدستور شرع فیصل دهد
بحکم الدال علی الخیر کفاعله در مثوبات ثواب با واقف شریک باشد

خیر کن با دلیس خیری باش ؛ تا تراهم در آن ثواب دهند ؛ و آنچه در باب خیرات
اطناب رفت مختصر بر آنست که مثوبات صدقات جاریه بی پایانست آورده اند
که یکی از بزرگان را که ودیعت حیات بموکل اجل سپرده بود و رخت ازین مرحله
فانی بسرای جاودانی برده در خواب دیدند و از حالتی که بعد از وفات
وی را واقع شده بود پرسیدند فرمود که مدتی در شکنجهٔ عذاب گرفتار بودم
و در چنگال عقاب عقوبت مبتلا بودم ناگاه پروانهٔ نجات از دیوان کرم الهی
رسید و حق سبحانه گناهان مرا بیامرزید بیکبارگی ازوی استفسار فرمود
که هیچ دانستی که سبب آمرزش چه بود و بچه وسیله صورت خلاصی روی نمود جواب داد
که آری در بیابانی رباطی ساخته بودم درویشی در گرمگاه روز بسایهٔ آن رباط پناه
آورده بود و زمانی استراحت کرده چون مشقت او براحت مبدل شده از روی
نیاز زبان بدعا گشاده بدین وجه گفت که خدایا بانی این موضع را بیامرز فی الحال
تیر دعای او بنشانهٔ هدف اجابت رسید مرا بیامرزیدند و از حفرهٔ جحیم بروضهٔ
نعیم رسانیدند ؛ بیت ؛ هر چند بروی کار در می نگرم ؛ نیکیست که نیک است و کر بهشت

؛ باب بیست و یکم در سخاوت ؛ سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب دولت کامکاری
و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمی را خصوصا اشراف و امجاد را بهتر
از جود و سخاوت نیست ؛ بیت ؛ شرف مرد بجود است و سخاوت بسجود ؛ هر که این هر دو
ندارد عدمش به که وجود ؛ در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بر کنار
جویبار خشنودی حق سبحانه رسته و شاخ در سرافرازی با علیین پیوسته شکوفه از نیکنامی
دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی فی المثنوی ؛ بیت ؛ این سخا شاخیست از باغ بهشت
وای او کین شاخ از کف بهشت ؛ از حکیمی پرسیدند که عیبی که مجموع هنرها آن را بپوشاند
چیست جواب داد که بخل و سوال کردند که هنری که همه عیبها را بپوشد کدامست گفت
سخا ؛ هنر سخاست دگر جمله دست افزارست ؛ اگر تراست بهر انگشت خویش صد هنرست
و بیقین باید دانست که تا مال از قید امساک مطلق نگردانند توسن مفاخر و معالی
بقید در نیاید ؛ بیت ؛ بجز نکردم بهر اندیشه ؛ نیست نکوتر ز سخا پیشه ؛ خامه رهجر

کرم آمده در مر برگذر قافیه اینک کرم ؛ اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت
دین و دنیا در چه چیز است گفت در جود و کرم اما سعادت دین آنست که حق
سبحانه میفرماید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر که یک حسنه بیارد او را
ده حسنه کرامت کنیم ؛ بیت ؛ آنکه ترا توشه ره میدهد ؛ از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست ؛ سود کن آخر که زیانیت نیست ؛ اما سعادت دنیا
آنست که مرغ دل خلق را بحکم الانسان عبید الاحسان بکرم صید توان کرد و چون
دل که سلطانست در قید کسی افتاد قالب بتبعیت قلب در دام می افتد
و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادت بروی گشاده و اسباب
مرادات برای او آماده شود و در اخبار آورده اند که خسرو پرویز را سپهسالاری
بود بلشکرکشی و دشمن کشی معروف و مذکور و بتمامت رای و قوت حزم در اطراف
مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بودی و خسرو از تدبیر
صواب دید او عدول ننمودی ؛ بیت ؛ از و تازه بد گلشن خسروی ؛ ببازوی او
پشت لشکر قوی ؛ وقتی صاحب خبران بسمع ملک رسانیدند که سپهسالار شما
از جادهٔ فرمانبرداری انحراف خواهد نمود و سبیل عناد و عصیان و طریق سرکشی
و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آنکه آن صورت عصیان از قوت
بفعل آید بتدارک و تلافی آن اشتغال باید نمود ؛ بیت ؛ علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد ؛ دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست ؛ خسرو ازین خبر اندیشه مند شد
و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند
بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و دیگر که
آوازهٔ یاغی و طاغی شدن او و قصوری در ارکان ملک پدید آید و از وی بر یاغی و
طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد ؛ بیت ؛ مبادا بر آرد هم پیداد
که در ملک پیدا شود شور و شر ؛ پس با خواص دولت و مشیران مملکت در این
باب مشاورت فرمود و رای همگنان بر آن متفق که او را بند باید کرد
و خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد روزی دیگر آن امیر را طلب کرده

بوصفی بالاتر از موضع معهود او نشانید و ذکر محامد و مفاخر و سیر ثنای ستوده
و خصلتهای پسندیده او بر زبان راند و از نفایس خزاین و نقود دفاین
خویش زیاده از استحقاق وی بوی عطا فرمود مشیران نیکو رای
که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند
که سبب تخلف از مقتضی عزیمت همایون چه بود شاه تبسم نموده گفت
که من رای شما را خلاف کردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما
گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکم ترین بندی مقید
سازم هیچ قیدی قوی‌تر از قید احسان ندیدم دیگر تامل کردم که محل
قید هر عضوی معین است و بندی که بر هر یک افتد پیداست که چه نوع
بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که سلطانست و اعضا و جوارح خدم و حشم
وی‌اند چون اصل مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع اویند
بسته گردند و دیگر بند آهنین بر هر عضوی که نهند بمرور زمان سوده گردد و بند
کرم و احسان که بر دل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که
مرغ وحشی را بدام توان گرفت و آدمی را بانعام و احسان صید توان کرد **نظم**
کرم پیشه کن کادمی زاده صید ‖ باحسان توان کرد و وحشی بقید ‖ عدو را بالطاف
گردن ببند ‖ که نتوان بریدن بتیغ و کمند ‖ چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید از او هیچ بد در وجود ‖ همچنانکه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآب صافی
که از سرچشمه احسان پادشاهی مترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از صمیم
سینه او بقوت سرپنجه کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان
صافی نیت بخلوص طویت کمر جان سپاری بر میان خدمتکاری بسته بقیه
عمر از منهج فرمانبرداری روی برنتافت **نظم** زان نوازش کری که یافت ازو
بعد از آن روی برنتافت ازو ‖ و درین باب این رباعی نیکو افتاده است **رباعی**
با هر که کرم کنی از آن تو شود ‖ اندر همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی ‖ شک نیست که یار مهربان تو شود

و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلق جوانمرد را دوست دارد هرچند
که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلا اگر مردم خراسان
شنوند که در عراق کریم و جوانمردی هست همه او را دوست خواهند گرفت
و بر وی آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند
همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طایی که در تاریخ تالیف رساله
که سنه [illegible] از وفات او که هفتصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز نهال
ذکرش بریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایه ثنا
و تحسین پیراسته **بیت** ‖ نماند حاتم طایی ولیک تا ابد
بماند نام بلندش بنیکویی مشهور ‖ آورده‌اند که چون آوازه جوانمردی
حاتم جزیره عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت
او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم
بعداوت او برخاستند چه هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف
جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبانها بیشتر جاری بود و طنطنه جود و
کرم او در همه اطراف سایر و ساری **بیت** ابر دریا دل ز دست جود او در انفعال
مال عالم زیر پای همت او پایمال ‖ پس هر یک از ایشان با او بطور دیگر
سلوک کردندی اولا والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد
و از وی صد شتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن
شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت شود بغایت گران بود
و فی الواقع در آن وقت این نوع شتران در گله حاتم نبود چون کس شاه
شام بحاتم رسید و پیغام گذرانید حاتم دست بر سینه نهاد و جواب سمعا
و طاعتا بر زبان راند **بیت** هر چه امر بود بپا گویم و دو دیده نهم ‖ هر چه حکم کند بنده‌ام و فرمانبر
پس ایلچی را بمنزلی نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فراخور
او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبایل عرب منادی کردند که هر که مثل
این شتری بیاورد آنرا بهای تمام بجزم و دو ماه دیگر بهایش هم بدین طریق

به طریق صد شتر قرض کرده بسلطان شام فرستاد چون ملک شام
برین حال اطلاع یافته انگشت تعجب بدندان تحیر گزیده فرمود
که ما این اعرابی را بیازمودیم واو بواسطهٔ ما خود را در دام انداخت
پس همان شتران را از متاع مصر و شام بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید
چون شتران را بنزد حاتم آوردند فرمود تا منادی کردند که هر کس شتری بمن
داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد و برود پس آن
صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ چیز برای خود باز نگرفت خبر بسلطان
شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی زاد است و سخاوت حاتم را مسلّم است
مث او از سخاوت و احسان حاتمی ؛؛ آخر درین جهان بعیش زیادت
دیگر عظیم الروم که هرقل گفتندی چون دبدبهٔ حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس
احوال وی گشت بسمع وی رسانیدند که حاتم مرکبی دارد بادپای و بارگی جهان گرد
بهای چون شبدیز خسرو سبک دردو چون خسرو گرامی زود رو بکر مردی با آتش
دم مشابهت زده و از تیر گامی با باد طریق همراهی سپرده بیت
چو شنگ عاشقان گلگون و خوش رو ؛؛ جهان پیماتر از شبدیز خسرو ؛؛
بوقت حمله برق آسا جهنده ؛؛ بگاه پویه چون صرصر دونده ؛؛ قیصر وزیر
خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده و صیت جوانمردی
و مروتش از قاف تا قاف عالم فرو گرفته و من شنیده ام که بدین صفت
اسبی دارد خواهم که نقد او را بر محک عیار بیازمایم و صورت دعوی او را
در محکمهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پی آن مرکب بطلب فرستم که
من از حاتم آن اسب تازی نژاد ؛؛ بخواهم گر او بکرمت کرد داد مث
بدانم که در دی شکم و شهوت ؛؛ و گر سر کشد بانگ طبل تهیست
پس ایلچی بجهت آن مرکب روان کرد با تحفه و هدایا که لایق حاتم بود و با نوکر
زمانی رسول بقبیلهٔ بنی طی رسید و در حوالی منزل حاتم نزول نمود قضا را
مقارن رسیدن ایلچی ابری پدید آمد و باران درافتاد باریدن گرفت حاتم مهمانداری

تمام

تمام نموده بمنزلی شایسته فرود آورده فی الحال بفرمود تا اسبی بکشتند و طعامی
مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت استراحت آماده ساخته
از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنی نگذشت علی الصباح
که حاتم بعذر خواهی آمده ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون
حاتم بر مضمون آن فرمان اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت
ایلچی ابر است اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده نمود گفت ای جوانمرد اگر
در دادن اسب مضایقه هست از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست
حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسب اگر هزار باشد و کمتر کسی از اهل
روزگار از من طلب بهیچ جز مضایقه در حیز تصور نیاید خصوصا که پادشاه
عظیم الشان مرا طلب یک اسب مقرر ساخته و بجهت این چیزی خود حضرت
رسولی بزرگوار ارسال نموده اندیشه من از تحیر است و تفکر من از غایت
تحسر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسب طعمت نشدی مث من آن باد رفتار
دلدل شتاب ؛؛ ز بهر شما دوش کردم کباب ؛؛ که بر ظلمت ابر از نیش و پس
بسوی رمه ره نیافت کس ؛؛ بنوع دگر رو دراهم نبود ؛؛ جز این بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش ؛؛ که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش ؛؛ مرا نام باید در
اقلیم فاش ؛؛ دگر مرکب نامور گو مباش ؛؛ پس اسبان تازی و تبرکات جاری
بجهت سلطان روم فرستاد و سوار را بیرون از حد آن دیار بهرمند گردانید
و بخوبی تمام کسیل کرد چون قیصر از فحوای حال خبر یافت صفت انصاف
پیش گرفت و گفت که آیین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلم است
مث تو آن گفت کامروز نبود بجا ؛؛ جز او شهریار دیار مروت
زروی جوانمردی و مهربانی ؛؛ بر و ختم شد کار و بار فتوت
دیگر حاکم یمن پادشاهی بود صفت کرم و سخاوت بر وی غالب و خصلت
احسان و مروت بر او مستولی همواره مواید انعام او برای عموم انام نهاده
بودی و فواید اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان افتاده

چو دست جود و بخشش برگشادی ❊ ز عالم رسم خواهش بر فتادی

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود او و سخای او

در اطراف عالم مشهور نگردد بدین سبب هر که صفت حاتم کردی در پیش او

آتش غضبش شعله زدی و گفتی حاتم مردی صحرانشین است و از جمله رعیت

ولایت من نه او را رتبهٔ مملکت داری و نه بازوی کشورگشایی پیداست که

از او چه کرم آید و باست دشتر و گوسفندی چند که داشته باشد چه

سخا نماید من آنچه در سالی روزی حاتم باشد روزی ببالی میدهم و صد بار خوان

یغما نشت پیش مهمان می نهم القصه روزی ملک یمن صحبتی عظیم ساخته بود

و دعوی پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود

و مانند ابر بگوهر افشانی اشتغال مینمود ناگاه در اثنای این حال

مثنوی در ذکر حاتم کسی باز کرد ❊ دگر یک شنی گفتن آغاز کرد

ملک از آن بر نجید و با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان اهل زمان از ذکر

حاتم خاموش نیست و صفت نیکوکاری و مهمانداری او بر دل مردمان فراموش نشد

همان بهتر که بدستیاری ملاح فلک کشتی عمر او را در غرقاب فنا افکنم

و رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم مثنوی که تا هست حاتم در ایام من

به نیکی نخواهد شدن نام من ❊ در پای تخت او حیله پیشه بود که برای یکدرم

صد خون ناحق کردی و با امید اندک فایده شیشه دل بسیار کسی بسنگ جفا شکستی

شاه یمن او را طلبید و بمواعید خسروانه مستظهر ساخته بران داشت که

خود را بقبیله بنی طی که حاتم باشد رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده

که تواند حاتم را نیست کرداند عیار متعهد شد و متوجه گشت و بدان سرمنزل

رسید با جوان خوشخوی نیکوروی که سیمای بزرگی از چهره او ظاهر بود

و فرخندگی از ناصیه او درخشان بود دوچار شد و ملاقات کرد چون از روی

مهربانی و شیرین زبانی او را پرسش نمود پرسید که از کجا می آیی و بکجا میروی

عیار حیله پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمت شام دارم جوان التماس نمود

که یک امشب وثاق مرا مشرف گردان تا بدین تلطف کلبه مرا بنور حضور خود

منور سازی منت دار شوم آن عیار حیله پیشه بخوشخویی آن جوان دلبسته شد

و در وی بمنزل وی نهاد و آن جوان ضیافت و مهمانداری عیار بنوعی کرد که

مزیدی بران متصور نبود عیار ساعت بساعت بدل ابکوار انتحسین میکرد و

بزبان ثنا و آفرین میگفت بیت تبارک الله ازین مردمی و خوشخویی ❊ که گشته

نامه نیکوان بنیکویی ❊ بر همین منوال تا شب تیره به پایان رسید و صبح روشن

روی از افق مشرق طلوع کرد مهمان با دیدهای گریان عزم رفتن کرد جوان

مبالغه بسیار مینمود که دو سه روز اینجا اقامت نمای عیار بانواع عذرها میگفت

بیت بیارم شد البته اینجا مقیم ❊ که در پیش دارم مهمی عظیم ❊ جوان گفت

مرا از شرایط محرمیت ارزانی دار و مهمی که میروی با من در میان نه شاید که

مددی توانم کرد مهمان چون از جوان انواع دلنوازی و جوانمردی مشاهده

کرده بود با خود اندیشه کرد که این مهم کلیست که مراد در پیش است بی امداد چنین

یاری انجام نخواهد یافت هیچ بر از آن نیست که پرده از روی کار بردارم و او را

یار و محرم خود سازم پس از آن جوان را جهت اخفای آن مهم سوگند داد

و بعد از مبالغه بسیار داستان بیشمار سر خود با او در میان نهاد و گفت

درین نواحی حاتم نام شخصیست که لاف کرم و جوانمردی میزند شاه یمن را از و

دغدغه در دل پیدا شده و من مرد پریشان روزگار معاش من از

دزدی و عیاری میگذرد درین ولا شاه یمن مرا طلبید و وعده مال و متاع

بسیار فرمود بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سر او را تحفه

پیش شاه برم و من بضرورت معیشت این مهم قبول کردم اکنون تو حاتم را

می شناسم و نه راه بمنزل او میبرم از درویش پروری او دور نباشد که حاتم را بمن

نمایی و در قتل او شرط مددکاری بجای آری تا من از عهده عهد خود بیرون

آمده باشم و بدولت تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان چون این سخنان

بشنید بیت بخندید و گفتا که حاتم منم ❊ سر اینک جدا کن بتیغ از تنم ❊ حاتم گفت

برخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند سر من بردار و برو تا مقصود
شاه یمن و مراد تو حاصل گردد بیت چو حاتم بآزادگی سر نهاد ؛؛ جوانرا برآمد خروش
از نهاد ؛؛ فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاده بوسه بر دست و پای او میداد
و میگفت بیت اگر من گلی بر وجودت زنم ؛؛ نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت ؛؛ وز انجا طریق یمن بر گرفت
عیار پیشه رو براه نهاد و چون بخدمت شاه رسید صورت حال بعرض رسانید
ملک یمن از روی کرم منصف شد و از راه جوانمردی معترف گشت که کرمی
درین مرتبه جز هیچکس نیست و سخاوتی بدین مثابه یارای هیچ یک از
آدمیان نه بیت هست جوانمرد درم صد هزار ؛؛ کار چو با جان فتد آنجاست کار
در کتاب جواهر الاماره آورده که چون حاتم وفات کرد او را دفن کردند قضا را قبر او
در محلی واقع شد که ممر سیل بود وقتی از اوقات باران عظیم بارید و سیل حایل
بسیار نزدیک بود که قبر حاتم ویران کرد پسرش خواست تا قالب او را بمحلی
دیگر نقل کند چون سر تربت او باز کردند همه اعضا و اجزای او فرو ریخته بود
الا دست راست که هیچ تغیری نداشت مردم از ان حال متعجب شدند
صاحبدلی در انجا بود گفت سلامتی این دست از آنست که عطای بسیار
بسائلان رسانیده لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده هرگاه که دست
کافر بواسطه اعطا خلل نیابد پس عجب نباشد که تن موحد خداپرست بوسیله
سخا و احسان که با خلق کرده باشد درست ماند بیت دولتیان رخ ز جهان تافتند
دولت باقی ز کرم یافتند ؛؛ پادشاهی از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت
چیست گفت کرم در سلطنت زینت خوب گفت عزت چگونه نگاه توان
داشت گفت خوار داشتن زر هرکه زر در نظر او خوارست همه کس
او را عزیز و مکرم دارند و هرکه زر را عزیز دارد همگنان او را بیمقدار شمارند
بیت مال از بهر آن بکار آید ؛؛ تا بهر تنت سپر گردد
هرکه تن را فدای مال کند ؛؛ مال و تن عرصه فنا گردد

والحمد لله

والحمد لله تعالی که آیین سخاوت و مروت و قوانین احسان و فتوت حضرت
شاهزاده عالمیان مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی
شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی دارای جهان آرای عدو بند کشور
کشای بیت معین الملک والدولت ابو المحسن که جود او ؛؛ چو ابر نوبهاری
عالمی را تازه میدارد ؛؛ کنامه حاتم را طی کرده و گاه دفتر سخاوت
معین بن زایده را رقم کشیده قطعه کیخسرو زمان و فریدون روزگار
هم شهریار عدلی و هم پادشاه جود ؛؛ عدلت نظام عالم و حلمت قوام ملک
جودت پناه سائل و دستت پناه جود ؛؛ حق سبحانه و تعالی منشور احسان شامل
او را بتوقیع وهو محسن فله اجر عظیم موشح دارد و نشان انعام کاملش بطغرای
و کذلک نجزی المحسنین مرشح و مزین باد

باب ۲۳ در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت ... که در حدیث آمده که من تواضع لله رفعه الله هرکه
فروتنی نماید برای خشنودی خدا او را بر دارد در درجه او را بلند گرداند بیت
تواضع ترا ارجمندی دهد ؛؛ ز روی شرف سربلندی دهد
نصر بن احمد که از ملوک سامانیه بود پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند
دلبند اگر میخواهی که مملکتی که بمشقت بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز
در تمهید قواعد آن صرف کرده ایم سالها باتو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال
در معرض زوالست و بر لشکریان دل منه که مرد سپاهی منقلب الحال باشد
و تواضع و کرم در دام کن دلهای مردمان را و هرکه صید این دو دام شد
هرگز روی رهایی نبیند گویا اشارت سید عالم صلعم درین عبارتست که سید
القوم خادمهم هرگاه که کسی بخدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت
و در دام محبت تو مقید شد پس محکوم تو باشد و مخدوم او و تواضع آنست
که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند و حرمت خود بر حرمت [illegible]
دیگرانرا عزیز و محترم دارد و از اینجا مفهوم میشود که تکبر از خصایل ناقصانست
و ساقطان و غرض ایشان از ان پوشیدن نقصان خویش است

بیت تا توانی بگرد کبر مگرد ‖ متکبر بری ز کبر نخورد
گر توئی کبر و بی ریا باشی ‖ خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا مینماید و از اهل دولت زیباتر چرا که پیرایهٔ
بزرگی تواضعست آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون الرشید آمد خلیفه
برای او بر خواست و تعظیم کرد گفت ای خلیفه تواضع تو از پادشاهی
تو بزرگترست و هر که حق سبحانه و تعالی او را مالی و جمالی داد او با بندگان
حق سبحانه مواسا و احسان کرد حق تعالی او را از مخلصان نوشت مثنوی

زیرکان آزموده اند بسی ‖ از تواضع زیان نکرد کسی
از تواضع بلند گردد نام ‖ وز تواضع رسیده اند بکام

آورده اند که محمد بن حسن شیبانی نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد
چنانچه بر پای خواست و او را بجای خود بنشاند یکی از خواص گفت
که با چنین تواضعی که خلیفه نمود مهابت بنماند رشید جواب داد که
مهابتی که بتواضع زایل شود نابودن او اولی و قدری که باحترام بزرگان
بکاهد کاسته و محو شده بهتر آورده اند که اسمعیل سامانی پادشاه
خراسان بود روزی عالمی بنزد وی آمد او را تعظیم بسیار نمود چون
برفت هفت گام از عقب وی برفت شبانه حضرت رسالت را صلعم
در واقعه دید که با او میگوید که ای اسمعیل یکی از علمای امت مرا
عزیز داشتی من از حق سبحانه درخواستم تا ترا در دو جهان عزیز دارد
و هفت قدم از عقب وی رفتی هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند
و هر دو دعا در بارهٔ تو مستجاب شد و یکی از علامات تواضع میل کردنست
بصحبت صلحا و علماء دین و درویشان صاحب یقین نه جماعتی که خود را بصورت
علما دریایی بخلق مینمایند و بطمع حطام فانی سخنان حق را بزیور [illegible]
بیارایند و بکسی اعتقاد باید کرد که نخواهد که کسی او را اعتقاد کند آورده اند
که روزی عبد الله طاهر بحکومت خراسان آمده در نیشابور نزول فرمود

اعیان و اشراف بسلام وی آمدند بعد از یک هفته فرمود که هیچکس مانده است
که بر ما سلام نکرده گفتند هر که درین شهر اسم و رسمی داشت شما را پرسیده
و بمجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک از ایشان در گوشهٔ نشسته اند
و دیده از مشاهدهٔ این و آن بر بسته اند و از غوغای خلق باز رسته اند
و بسودای حق پیوسته بیت

معتکفان حرم کبریا ‖ گشته تر دل صورتگر دریا
دیده ز کون و مکان در نظر ‖ بال زده هر دو جهان زیر پر
ملک نه و نوبت شاهی زده ‖ تخت در ایوان الهی زده

عبد الله پرسید که این دو تن کیانند گفتند احمد
حرب و محمد اسلم طوسی که علما و ربانیند و بدرگاه امرا و سلاطین تردد نمایند
گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد
و بنزدیک احمد حرب رفت یکی خبر با احمد رسانید که عبد الله طاهر می آید
احمد را مجال فرار نشد و عبد الله بخانهٔ وی درون رفت احمد بر پای
خواست و مدتی سر در پیش افکنده بایستاد و عبد الله نیز بر پای ایستاده بود
احمد سر بر آورد و در وی نگریست و گفت ای پسر طاهر شنیده ام که مرد
نیکو روی خوش منظری حالی که میبینم از آن خوبتری که تعریف کرده اند
اکنون این روی خوب را بنافرمانی حق زشت مگردان و چنین رخ را
هیمهٔ آتش دوزخ مساز پس روی در قبله آورد و نماز در پیوست عبد الله
گریان از خانهٔ وی بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت او را بار نداد
هر چند جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه
که از خانه جهت نماز بیرون می آید ~~نزدیک محمد اسلم رفت~~ شاید
ملاقات توان کرد عبد الله روز آدینه بیامد و بر سر کوچهٔ وی بایستاد
تا شیخ از خانه بیرون آمد و چون دید که سواران ایستاده اند همانجا توقف
نمود عبد الله از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمد و سلام کرد و پرسید
که چه کسی و چه کار داری گفت عبد الله طاهرم و بزیارت تو آمده ام
شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفت پس روی [illegible] آورد

درروی شکر است عبد الله چون آمد روی بر خاک می‌نهاد و میگفت که الهی این را
برضای تو مرا که بنده‌ام دشمن میدارد و من برضای تو او را که بنده نیکست
دوست میدارم بحرمت این دشمنی و این دوستی که برای تست که مرا در کار
این نیک کن هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه ترا در کار طاعت او کردیم **مثنوی**
اگر چه ما بدان روزگاریم ۞ ولیکن نیکوان را دوست داریم ۞ چه باشد گر ز راه دریا کرمت
بنیکان بخشد از راه کرامت ۞ آورده‌اند که یکی از سلاطین مهین در وقتی رفت
او سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجده شکر
دیگر باره سوال کرد که برای چه شکر کردی گفت خدا را سپاس کردم برای آنکه
سلطان زاده نزد من آورده مرا نزد سلطان بزرگ که آمدن شاهان نزد درویشان
عبادتست و رفتن درویشان بدرگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را
طاعتی حاصل گشت و معصیتی از من صادر نگشت محل شکرگذاری و سپاس
داری باشد **مثنوی** کسی استعانت بدرویش برد ۞ اگر بر فریدون برد پیش برد

باب ۳۲ در امانت و دیانت

علمای دین
و عرفا و صاحب یقین چنین گفته‌اند که امانت رکن اعظم است از
خصال حمیده و دیانت اصلی محکم در اخلاق پسندیده و بنای ایمان بامانت
تمام گردد لا ایمان لمن لا امانة له هرچه خدای به بنده داده امانتست
مثل دیده امانتیست که بدان آثار قدرت نگرند و گوش جهت آنکه
سخن حق استماع کنند و زبان ذکر خدا گویند و دست نفع رسانند
و علی هذا چون کسی دیده بنظر حرام بگشاید و گوش بر استماع سخن
ناشایست نهد و زبان بهتان گوید و دست بآزار مسلمانان گشاید
هر آینه در امانت الهی خیانت نموده باشد و نهی ربانی یا ایها الذین
آمنوا لا تخونوا الله نشنوده باشد **بیت** ای شده زایمان و امانت بری
وین تو فروغ ز دیانت گری ۞ ترس نداری که خیانت هست
شرم نداری که خدا بینت هست ۞ و سلاطین را بعد از محافظت

این امانت حفظ دیگر امانتی لازمست یعنی ملاحظه احوال رعایا که ودایع حضرت
خالق البرایا اند و اگر در محافظت ایشان تقصیری رود قصور بارکان
امانت راه یابد و حکما گفته‌اند اگر پادشاه عامل ظالم را بعمل فرستد علامت
خیانتست که در حق رعیت کرده باشد و چنان باشد که شبانی گوسفندان
بگرگ داده باشد **بیت** ستمکار گیتی بداروگیر ۞ رعیت همه گوسفند حقیر
دیگر ملاحظه امانت لازمست و دیانت محافظت امانتیست که میان بنده
و خدا باشد و کسی اطلاع بران نیابد مگر بعد از اظهار آن و همیشه مردم متدین
مکرم باشند و نزد همه کس عزیز و محترم آورده‌اند که در اول زمان نوشیروان
که هنوز رایت عدالت بر افراخته بود در همسایگی او مردی بود بکرم مشهور و
برعایت مهمانان و مراعات ایشان موصوف و مذکور **بیت** ز احسانش فقیران
شادگشته ۞ ز بند احتیاج آزاد گشته ۞ پیوسته خوان احسان گسترده و خاص و
عام را مهمانی کردی چون آوازه او بر آنکه و صیت جوانمردی او بافواه و السنه
افتاد نوشیروان بجهت امتحان لباس بازرگانان پوشیده بخانه او رفت او را
نشناخته انواع تکلف در ضیافت او نمود و او را در صفه نشاندند که پنجره او در باغ
انگور بود و انگورهای رسیده بر تاکها مینمود آنجا صحبت داشتند و انواع تکلفات
کرد چنانچه نوشیروان متعجب شد در آخر مجلس گفت ای خواجه من مردی بازرگانم
و آوازه فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه درباره تو از احسان و کرم شنیده
بودم **ع** چون بدیدم هزار چندانی ۞ چون پرده حجاب از میان برخاست
مهمان که عبارت از نوشیروان باشد گفت که مرا میل انگور تازه شده اگر
میسر شود قدری جهت ما بفرستید یا از این باغ خالی جهت ما بیارید گفت پادشاه
مردی غافلست و پروای رعیت ندارد انگورهای مردم رسیده و کس تعیین
نمیکند که حرز گیرد و من محروم جهت آنکه حق او درین باغ هست و هنوز حرز
نکرده لهذا اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم از زر دزدی که خورده هم گرا که در باغ
میبندم نمیگذارم که هیچ آفریده در آنجا رود تا وقتی که پادشاه عشر خود بگیرد آنکه

من دست بانگور کشتم نوشیروان که این حکایت بشنید بگریست و گفت آن
پادشاه غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار گشتم پس طریق
عدل پیش گرفت آن مرد را معظم ساخت **قطعه** از دیانت کار بیابد نظام
وز امانت مرد کامل میشود **مع** بی تکلف از تو این خلق را
دولت دارین حاصل میشود **مع** در اخبار آمده که روزی پسر امیر
بلخ بتماشا بیرون آمده گذرش بر محلی افتاد پیری دید زنار بسته و بیلی در دست
گرفته درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که تو میوه او بخواهی
خورد چرا می نشانی گفت دیگران نشاندند و ما خوردیم ما بکاریم تا دیگران بخورند
و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوان بود و مغرور سوگند بطلاق یاد
کرد که تو ازین باغ میوه نخواهی خورد این بگفت و مرکب براند پیر پرسید که
این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ بعد از مدت مدید امیرزاده سوار بود و سیر
میکرد بباغی رسید بغایت دلکش و روضه دید بسیار خوش هوا فرود آمد
و باندرون باغ رفت پیر را دید زنار بسته امیرزاده او را نشناخت و
پیر امیرزاده را شناخت پر طبقی از میوه های لطیف چیده پیش آورد
امیرزاده آغاز خوردن کرد و در اثنای میوه خوردن قدری بدست
پیر داد که تو هم با ما اتفاق نمای پیر آن میوه را بیکی از ملازمان امیرزاده داد
گفت ازین میوه نمیتوانم خورد امیرزاده پرسید که چرا گفت جهت آنکه وقتی
که این درخت می نشاندم پسر امیر بلخ اینجا رسید و مرا از نشاندن درخت
سرزنش کرد که عمری گذرانیده و لب گور رسیده این چه کارست
که میکنی درین سن درختی که بنشانی میوه آن کی خواهی خورد من او را جواب
گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو میوه این باغ نخواهی خورد من از جهت
آنکه شاید که او کدخدا شده باشد و سوگند او دروغ شود و طلاق بیفتد
میوه نمیخورم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من
خورده ام از بهر این دیانت که بجا آوردی من وکالت خود بتو تفویض کردم

پیر زمانی سر در پیش انداخت و تاملی کرد پس از آن سر بر آورد و گفت
قبول کردم اما پادشاه مسلمان و وزیر گبر روا نباشد پس زنار ببرید و کلمه شهادت
بر زبان راند و ببرکت دیانت بدولت دینی و دنیوی رسید **مت**
گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب **مع** با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیستم در وفا بعهد

وفا کار جوانمردان
صاحب کمالست و حسن عهد از خصال بزرگان ستوده فال رخساره
هر عهدی که آرایش از خال وفا یابد بهیچکس گردن از رشته محبت او
برنتابد و حضرت حق سبحانه و تعالی فرموده یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود
یعنی ای مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جایی دیگر میگوید
که و اوفوا بعهدی اوف بعهدکم وفا کنید بعهد من تا وفا کنم بعهد
شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث آمده که لا دین لمن لا
عهد له کمال دینداری نیست کسی را که رعایت عهد نکند **مت** نیست بر مردم
صاحب نظر **مع** خدمتی از عهد پسندیده تر **مع** روزی اسمعیل علم با دوستی
همراه افتاد آن دوست بدر خانه خود رسید اسماعیل را گفت درین موضع
بنشین تا من بخانه روم و فی الحال بیرون آیم آن دوست بخانه در آمد او را مهمی کلی
افتاد و اسمعیل را فراموش کرد و از خانه او را ره دیگر داشت از آنجا بیرون رفت
بعد از سه روز از در خانه بیرون آمد دید که اسماعیل نشسته گفت ای
نور چشم چه نشسته گفت بموجب وعده تو نشسته ام و دیده انتظار بر راه داده
تو نشسته ام گفت چون من پیش تو آمدم تو چرا رفتی گفت خلاف وعده روا نداشتم
و اگر تو مدتها نمی آمدی من ازین جا کوچ نمیرفتم لاجرم حق سبحانه و تعالی در کلام خود
چنین بنوع او را صفت کرده که انه کان صادق الوعد او پیغمبر راست وعده
درست عهد بود و بعد از آنکه وفا بعهد خلق پسندیده است هر آینه
بعهد خدا پسندیده تر باشد در حکایات الصالحین آمده که خواجه غلامی داشت
پارسا و خدا ترس ناگاه این مرد بیمار شد با خدای خود عهد کرد که اگر ازین بیماری

شفا یابم این غلام را آزاد کنم حق سبحانه و تعالی اورا شفا داد خواجه دل در
غلام بسته بود آزاد نکرد دیگر باره بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را
بیاور تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت و در آمد خواجه گفت کو طبیب
غلام گفت طبیب میگوید او مخالفت من میکند و بدانچه میگویم
وفا نمیکند من اورا علاج نمیکنم خواجه متنبه شد گفت ای غلام طبیب را
بگوی که از مخالفت بازگشتم و از نقض عهد توبه کردم و بعد از این
اگر سر برود از سر پیمان نزدم خواجه غلام را آزاد کرد فی الحال
شفا یافت

اگر بعهد محبت وفا کنی با حق ‖ زهی لطف و کرامت وفا کند با تو

آورده اند که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدای مهم
او را بسازد هر نقدی که در خزینه دارم بر فقرا و مساکین قسمت
نمایم حق سبحانه و تعالی مهم او را کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد
خود وفا کند خازن را طلبید و فرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب
مبلغی کلی پیدا شد امرا و ارکان دولت گفتند ای ملک اینقدر مال
هر روز نشاید داد و لشکر و نوکر بی برگ و بینوا مانند پادشاه گفت
من عهد کرده ام که اینهمه مال باهل استحقاق رسانم علما فتوی نوشتند که
ملازمان ملوک نیز از جمله اهل استحقاقند ملک درین قضیه متحیر گشته بر تخت
نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد پادشاه او را پیش خود طلبید و گفت
ای دیوانه من عهدی و شرطی با خدای بسته ام که چون مهم من کفایت شود
نقدی که در خزانه دارم تصدق کنم و مهم من کفایت شده اما امرا راضی
نمیشوند و علما میگویند که سپاهی هم از اهل استحقاقند تو چه میگویی دیوانه گفت
در وقت عهد سپاهی در خاطر تو میگذشت گفت نه گفت بانکس دو که
در خاطر گذرانیده ای از امرا گفت ای دیوانه از مال بحد ست و سپاهی بی برگ
دیوانه روی از انکس برتافت و گفت ای ملک با انکس که عهد کرده
کار داری یا نه اگر با او کار خواهی داشت بعهد خود وفا کن و اگر با او کار نداری

هر چه خواهی بکن پادشاه بگریست و همه مال را بر فقرا قسمت کرد

مثنوی
چو محتاج خواهی شد آخر مرو ‖ متاب از وفاداری خویش رو
کسانی که فرمان روا گشته اند ‖ بکرم زحسن وفا گشته اند
وفاداری آیین شاهنشهیست ‖ غم عهد خوردن ز کار آگهیست

و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی‌آید که از سلاطین زیرا که سخن
ایشان بطباع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته
میشود و مجموع خلق بر عهد و پیمان ایشان اطلاع می‌یابند و چون عهد خود
بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند

مصرع
دست و فا در کمر عهد کن ‖ تا نشوی عهد شکن جهد کن

آورده اند که افراسیاب در تحقیق احوال عالم و تفحص حالات معلوم
مبالغه بسیار میکرد و بیخ نیچه میکشید روزی جمعی از ندما گفتند
که درین باب مبالغه بسیار مینمایی و از خرمی و تماشا باز میمانی گفت
وعده خود را خلاف نمیتوانم کرد پادشاهی از حکیمی پرسید که مرا
در کدام صفت عزیز گردانند گفت بوعده وفا کردن و یکی از
فضایل حسن عهد آنست که لقای مهمان بران باز بسته است زیرا که
مدار عالم بر سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزاین خود بدان امید
صرف میکنند که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا بر افتد
بر هیچکس خصوصا بر سپاهیان اعتماد نمایند در تاریخ ولاة خراسان
مذکورست که در ان وقت که یعقوب لیث بنیشابور رسید محمد طاهر
حاکم نیشابور با او یاغی شد و شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر
همه به پنهانی کتابتها به یعقوب فرستادند الا ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی
نفرستاد و چون یعقوب لیث نیشابور را بگرفت ابراهیم را پیش خود طلبید
و گفت چگونه بود که یاران جا کتابتها فرستادند و تو نفرستادی گفت ای ملک
مرا با تو سابقه نبود که بتجدید آن عهد کردمی و سینه از دلی نعمت خود شکایتی نداشتم

که حق انعام و پرورش او برطرف نهادی مث من نه آنم که سر از خداوندگار برتابم
گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند ؛؛ یعقوب گفت که تو لایق آنی که ترا تربیت
کنند و مستحق آنکه ترا تقویت دهند ع آفرین باد بر وفاداران
پس او را انواع تربیت کرد و آنها را که حق ولینعمت خود گذاشته بودند
انواع عقوبات و تعذیبات رسانید مث کسی که حق شناسد از او امید بر
کسی که نعمت فراموش کند مکن بوفا ؛؛ ز حسن عهد بعالم اگر علم گردی
لوای رفعت او بگذرد ز چرخ بلند

باب ۲۵ در صدق

راست گویی و راست کاری سبب ایمنی و رستگاریست مث
راستان رسته اند روز شمار ؛؛ جهد کن تا تو رستگار شوی
بزرگان گفته اند عرصه سخن فراخ تر از آنست که گوینده را پای
بیان در سنگ خلاف آید و تا گل صدق در چمن سخن بوی وفاداری
میدهد نفس ناطقه را دست بخار دروغ بر بستن نشاید یکی از بزرگان دین
فرموده که بر تقدیری که دروغ گفتن را خوف عتاب و راستی را
امید ثواب نبودی بایستی که عقل از دروغ احتراز کردی و بجانب
راستی میل نمودی از آنکه دروغ مرد را خوار و بی مقدار گرداند مث
از کجی افتی بکم و کاستی ؛؛ از همه غم رستی اگر راستی
آورده اند که مسترشد خلیفه در وصیت نامه پسر خود نوشته بود که
اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغ گوی را بی
مهابت باشد اگرچه هزار شمشیر برای محافظت ایشان در گرد ایشان
باشد مث تو در کار خود راستی بر بکار ؛؛ که تا رسته گردی و هم رستگار
آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از
ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام حجاج گفت
که ترا بر من چه حقست گفت فلان دشمن ترا میگفت و نسبت بسخنان
فحش میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت

برهمین گواهی داری گفت دارم با پیری دیگر اشارت کرد که او در آن
مجمع بود آنکس گفت که آری راست میگوید حجاج گفت که تو آنجا بودی
چرا با او در منع دشمن موافقت ننمودی گفت بر من لازم نبود که طرف تو
رعایت کنم حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی
و دیگری را بجهت صدق وی و این مثل در میان مردم پیدا شد نظم
راستی آنجا که علم بر زند ؛؛ یاری حق دست بهم بر زند
راستی خویش نهان کس نکرد ؛؛ از سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار ؛؛ راستی از تو ظفر از کردگار
چون بسخن راستی آری بجای ؛؛ ناظر گفتار تو باشد خدای
و چنانچه کذب آب روی میبرد مزاح و هزل و لهو و لعب نیز مسقط حرمت
خصوصا از ارباب اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند
و بسا که چون ناکسی مزاح کند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در صدد انتقام
آید و از آن صورت فتنها زاید و در روشنایی نامه مذکور است مث
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه ؛؛ مزن بر پای خود در بهانه تیشه
که گر شاهی برد هزل آب رویت ؛؛ و گر ماهی کنند چون خاک کویت
دیگر غیبت کردن از بزرگان مناسب نمینماید چرا که ایشان را قدرت آن
هست که در مواجهه هرچه خواهند بگویند و ملازمان را هم از غیبت منع
باید کرد که شآمت غیبت بسیار و مضرت او در دنیا و آخرت بیشمارست
نظم غیبت کس تا بتوانی مگوی ؛؛ زانکه ز غیبت برود آب روی
گوش منه بر لب غیبت گران ؛؛ تا تو هم انباز نباشی در آن

باب ۲۶ در انجام حاجات

هر که خواهد که حاجتهای او
نزد خدای تعالی روا شود باید که بر آنچه تواند حاجت خلق بر آورد و در حدیث آمده که حق
سبحانه و تعالی یاری میدهد بنده خود را مادام که یاری دهد بندگان او را مث
اگر توقع بخشایش خدا داری ؛؛ ز روی لطف و کرم بر شکستگان بخشای

در اجابت روا داشته است که هر که انعام ربانی وی بوی آورد کثرت احتمال محتاجان
بروی لازم باشد و صاحب سعادتی که دولت و سلطنت بدو ارزانی داشته باشد
باید که مؤنت خلق را تحمل نماید و در حالت قدرت حاجت محتاجان را غنیمت شمرد
و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود هیچ مستحق را در نقاب تعویق روا ندارد
چون گل اقبال در باغ دولت شکفته بیاید و شکوفهٔ مراد در چمن مملکت بر
شاخسار ابهت جلوه‌گری پیشتر بر آوردن مرادات بزرگان غنیمت بزرگ شمارد
و روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان را دست آویز شکر نعمت شمارد قطعه
امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز ‖ مقرر است که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد ‖ مرادها که تو در حضرت خدا داری
و در حدیث آمده که شادی بدل مومنی رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان است
و شرط سلطنت آن باشد که پیوسته منتظر حاجت محتاجان باشند
و دل ایشان را بروا کردن حاجت ایشان شاد سازند تا ثوابی بدین عظمت
از وی فوت نشود اسکندر ذوالقرنین روزی تا شب در مجلس حکومت
نشسته بود هیچکس بدو رفع حاجت نکرد چون محل برخاستن شد
ندمای خود را گفت که من امروز در حساب عمر نمی‌شمارم یکی پرسید که روزی
که در صحت و فراغت گذرد چرا در حساب عمر نباشد گفت روزی که از پادشاه
راحتی بمظلومی نرسد چگونه از عمر توان شمرد نظم ز عمر آنقدر پیش ناید بکار
که در نفع خلق خدا بگذرد ‖ در آن زندگانی چه حاصل بود
که در کار نفس و هوا بگذرد ‖ آورده‌اند که پادشاه چین از اسکندر
پرسید که لذت سلطنت در چه یافتی گفت در سه چیز اول دشمن را
منکوب و مغلوب ساختن دویم دوستان و یاران را سرافراز گردانیدن سیم محتاجان را
بروا کردن حاجت نواختن و غیر ازین سه چیز هر لذتی که باشد اعتبار ندارد نظم
همین بس ز شاهی و فرماندهی ‖ که از دشمنان ملک سازی تهی
دویم دوستان را شوی دلنواز ‖ رعایای خود را شوی کارساز ‖ سیم حاجت مرد امیدوار

بر آری

بر آری نکردی ایشش شرمسار ‖ بسی پادشاهان گردن فراز
گذشتند ازین کارگاه مجاز ‖ از ایشان کسی گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود ‖ باب سیزدهم در تأنی و تأمل
بر حکم این خبر که التأمل والتأنی الرحمن والعجل الشیطان نسبت تأمل
و تأنی فرمودن در کارها رحمانست و انتساب تعجیل کردن در امور
بشیطان و تأنی همه کارها را بسیار اید و تعجیل مهمات را بزیان آرد
هر مهمی که بتأنی و آهستگی سازند غالب آنست که بر حسب دلخواه
انجام یابد و هر کاری که بگرمی و سبکساری در آن خوض کنند
اکثر آنست که بد عاقبت شود مثل ز آهستگی کار عالم بر آر
که در کار گرمی نیاید بکار ‖ چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی ‖ شکستن مرنج بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید ‖ آورده‌اند که پرویز پسر خود را
وصیت کرد که از فرمان عقل سر بر مپیچ و هر کاری که پیش آید
در آن تأمل نمای و با حاکم عقل مشورت کن خصوصا در مهمی که
از آن ضرری بنفس مسلمانی رسد بیت بی تأمل مباش در همه حال
بگذر از طریق استعجال ‖ هر که دارد تأنی اندر کار
بمرادات میرسد ناچار ‖ در وصایای هوشنگ مذکور است
که در تمشیت امور مقتضی شتاب‌زدگی نباید نمود و هنگام
خشم و شدت غضب زمام اختیار بدست نفس نباید داد و از
سر فکر و تأمل نظر بر مآل و پایان کار باید انداخت مبادا که بعد از وقوع
پشیمانی روی نماید و از ندامت هیچ فایده نباشد مثل
مکن در امور سیاسی شتاب ‖ ز راه تأنی عنان بر متاب
که صد خون بیکدم توان ریختن ‖ ولی کشته نتوان بر انگیختن
سبکساری مثل تیریست که چون از کمان بدر رفت باز نتوان آورد

وآهستگی چون شمشیری در دست که اگر خواهی کار فرمای
واگر نه هیچ ضرر نکند آورده‌اند که اردشیر بابک که از سلاطین نامدار
بود و پادشاهان کامکار بفرمود که تا بر سه رقعه سه خط بنوشتند و بیکی
از غلامان خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ قهر و تغیر
مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد پیش از آنکه حکم کنم یک رقعه بدست
من ده و اگر بینی که آتش من فرونشست رقعهٔ دوم بمن ده
و اگر احتیاج افتد رقعهٔ سیم بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول آن بود
که تامل کن و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره منه و فحوای رقعهٔ
دوم این که تانی پیش آر و باز بر دستان بشتاب کاری مکن و بر رقعهٔ
سیم نوشته بود که درین حکم که خواهی کرد از جادهٔ شرع تجاوز مکن
و از انصاف در مگذر **بیت** توسن خود تند مساز آنچنان
کش نتوان باز کشیدن عنان ** حکم چنان کن که ز روی نسق
راست بود حکم تو با حکم حق ** در تواریخ مذکور است که چون احمد
سامانی وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه
او را بر تخت نشاندند و خود از روی عدالت حکم می‌راندند تا آن پسر
بسر حد رشد رسید آغاز فرمان دهی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط
در آورده انواع فضایل و اصناف مناقب او را حاصل شد
اما از صغر سن و عدم تجربه زود در خشم شدی و بگناه اندک
عقوبت بسیار مقرر داشتی روزی ندیم خود را گفت در من هیچ
عیبی می‌بینی تا بتدارک آن مشغول شوم ندیم گفت الحمد لله که ذات
عالی پادشاه آراسته است بانواع معالی و صلای کرم و مروت
در داده و نعمتهای لطیف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کمتر است
و بی نمک هیچ طعامی مزه ندارد نصر پرسید که نمک این طعام چه
تواند بود ندیم گفت خوان حکومت تانی و بردباریست و آنچه این خوان را

معارت دهد خشم و سبکساری نصر گفت دانستم و مرا هم معلوم بود
که این عیب دارم اما چون عادت شده تدبیر چون توانم کرد
ندیم گفت باید که در محل حکم متامل باشی و شتاب ننمایی و در
خدمت تو بزرگان باشند که در وقت غضب شفاعت توانند
کرد و بزرگانی که اهلیت ملازمت داشتند طلبیده ایشان را
بشرف تقرب معزز گردانید و مقرر کرد که هر کسرا که من سیاست
کنم آن حکم تا سه روز در توقف باشد و سه بار بر من عرض
کنید و هر گاه بعقوبت حکم کنم از صد چوب کمتر زنند و نیز
گفت که شما گناه کارانی که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت
کنید چون امور حکومت برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانی را
دبدبهٔ عدالت و طنطنهٔ ایالت در اطراف جهان منتشر گشت
نظم تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر ** بآهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش روان آب اندیشه را ** که در ره خطرهاست این بیشه را
بکاری که دم را دهی بستگی ** شتابندگی کن نه آهستگی

باب سیوم در مشاوره و تدبیر حق سبحانه و تعالی
حبیب خود را اعلام فرموده که و شاورهم فی الامر یعنی مشاورت
کن با اصحاب خود در کاری که واقع شود بزرگان گفته‌اند که حضرت
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی
الهی استظهار کلی داشت حق تعالی او را بمشاورت فرمود تا
در میان امت سنتی شود بعد از وی چه در مشورت فواید بسیار است
یکی آنکه کار را بصلاح و سداد نزدیک گرداند دیگر کسی که بی مشورت کاری کند
اگر نیکو نیاید زبان طعن بر وی بگشایند و اگر بعد از مشورت آن کار
هیچ فایده و نتیجه نه دهد باری او را معذور دارند دیگر آنکه ذهن شخص واحد باطراف
و جوانب بهم احاطه نتواند کرد و چون جمعی باشند ذهنها را بر کار زنند

هرکرا چیزی دیگر بخاطر میرسد و رایی که صواب باشد بر همه ظاهر کرد پس
بر اهل اختیار لازمست که بر مقتضای لا صواب مع ترک المشوره
در کارها و در مهمی که روی نماید بی مشورت عقلا شروع نکنند و مشورت را
در حل مشکلات حاکمی عدل و ممیزی بحق شناسند و یقین دانند که تدبیر
چندین از تدبیر یک عقل صایب تر و پر فایده تر خواهد بود قطعه
در مشورت را چرا بسته ایم || مگر مذهب عقل را جاحدی
نه ارباب حکمت چنین گفته اند || که رایان خیر من الواحدی
و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از مشوره گزیر نیست
باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دور اندیش
و پیران عاقبت بین واقع شود که تدبیر این طایفه صایبست و نتیجه
تدبیر صایب کردن واجب بهرام گور پسر را وصیت کرد
که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر بصواب
چون صید میست یک کس نیابد اگر جماعتی باشند از دست ایشان
بیرون نرود و هر حادثه صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد
بچیزی دیگر میل مکن که انچه بتدبیر میسر شود بشمشیر و نیزه میسر پذیر نباشد بیت
کارها راست کند کامل عاقل بسخن || که بصد لشکر جرار میسر نشود
آورده اند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر
کشیده قصد یکدیگر کردند و در لشکریان رومیان کسی بود که هر صورت
که حادث شدی عزیز مصر را ازان آگاه کردی و چون اخبار
او همه راست بود عزیز بر او اعتماد کردی این سخن را بقیصر رسانیدند
مطلقا بدان التفات نکرد و با روی آنکس نیاورد تا مصاف نزدیک
رسید قیصر او را بخواند و در پیش خود بمهمی مشغول ساخت و در اثنای
آن حال سران لشکر و امرا و سپاه خود را طلبید و گفت امرا و عزیز و خواص
بارگاه او بمن نامه نوشته اند و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود

عزیز را بربسته پیش من آرند شما دل فارغ دارید و بقوت تمام روی بکارزار
آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد در حال این معنی را نوشته
بعزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کرد و
مصلحت ندید مصاف ناکرده روی بگریز نهاد قیصر از عقب
آن لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورد و بدین یک
تدبیر سپاهی منهزم ساخت قطعه هرکه بی تدبیر کار کرد ملک از دست داد
ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه || بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم
حمله در کارست لیکن رهنمه تدبیر به || یکی از ملوک حکیمی را گفت تدبیر بهترست
یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت مشابه تیغست و رای بمثابه دست قوی که
او را کار فرماید هر گاه دست با تیغ باشد تواند کرد اما اگر تیغ او دست نباشد
ضایع باشد و بزرگان گفته اند در این باب الرای قبل الشجاعت الشجعان عزیزی را پرسیدند
که بهترین رایها و صایب ترین تدبیرها کدامست گفت آنکه فتنه را باز
نشاند و بر ملوک لازمست که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نماید
چنانکه ملک هیاطله را واقع شد و صورت حال بران منوال بود که دشمنی عظیم
از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد و نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع
او آورد ارکان دولت ملک ملاحظه عاقبت کردند و طریقه پیش بینی پیش گرفته
در خریطه کرده مهر بران نهاده بسپردند قضا را بوقت مصاف ملک هیاطله غالب شد
و دشمن روی بهزیمت نهاد و خزانه او بدست ملک آمد و آن خریطه که مکاتیب
ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند در انجا بود بدست افتاد ملک
چون معلوم کرد که در ان خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت
و با خود گفت که اگر این مکاتیب بخوانم بضرورت با ارکان دولت بد شوم و ایشان
که این حال از من معلوم کنند از من هراسان شوند و برای دفع ضرر خود قصد
من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن بغایت مشکل بود در حال خواص
درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه بدیشان نمود و گفت این

نامهاست که بزرگان لشکرها از روی عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او
همه را درین خریطه جمع کرده و مهر بر آن نهاده و حالا بمهر او بدست
افتاده و خدای را هیچ چاره در گردن من اگر سر گشاده باشم و خوانده
و دانسته که درین نامها چیست و نویسندهٔ هر نامهٔ کیست پس
آتشی بر افروخت و آن مکاتیب را بسوخت و چون ارکان دولت آن
لطف و مکرمت بدیدند بیقرار در آمدند و تابع و یکدل شدند و برین رای
ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود گردانید بیت
بسته پرکاری توان ساختن ؛؛ که نتوان بر تیر و سنان ساختن
مکن تکیه بر گنج و مال و سپاه ؛؛ ز فرزانگان رای و تدبیر خواه
و گفته اند که با هر کس از اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت
باید کرد شاید که خرد از ایشان چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر نگذشته
باشد و هیچکس در مشاورت زیان نکرد یکی از قضات مرو دختری داشت
بغایت جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری بود و قاضی
متحیر بود که او را بکدام یک دهد همسایگی او گبری بود قاضی او را طلب کرد
و گفت مرا دختری هست و خلقی او را طلب میکنند چه صواب می بینی
گفت من مردی از دین اسلام بیگانه چه لایق مشاورت شمایم که این
سخن از من می پرسید قاضی گفت اگرچه تو بیگانهٔ اما مرد امینی و بزرگان
گفته اند که مشاوره با مردم امین باید کرد که المشاور مؤتمن حالا هر چه
تو خواهی گفت در پی آن خواهم رفت گبر گفت که از ترویج کفار در طریق
و کفارت در مذهب مسلمانان بدین دولت بیابشد و در روش ما باصل
و نسب و تزویج اهل زمانه بمال و جاه اکنون تامل نمای اگر بدین خود میروی
بدین اختیار کن و اگر بر سنت مایل میکنی نسب را اعتبار نمای و اگر بر عادت
اهل زمانه میروی مال و جاه طلب قاضی را این سخن عظیم خوش آمد
و گفت این بر همه غالبست و او را اعلامی بود مبارک نام بغایت متدین

قاضی

قاضی گفت هیچکس از مبارک دین دارتر نمی بینم دختر بدو داد و خدای تعالی
مبارک را فرزندی داد عبد الله مبارک که امام اهل اسلام بود
و زاهد زمانه و عارف یگانه قطعه رو مپیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد
مشورت را پیش کار اهل دولت گفته اند ؛؛ پس بر سلاطین ملازمست که هر
عقده گر پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و خللی کز حوادث ایام بزاید
بمیمنه مشاورت و معاضدت رای صایب تدارک و تلافی آن نمایند بیت
برای لشکری را بشکنی پشت ؛؛ بشمشیری یکی تا صد توان کشت
مشو مغرور اصل و دانش خویش ؛؛ بنه آیینهٔ تدبیر در پیش
مدد جو از خردمندان آگاه ؛؛ که تا یابی سوی مقصود خود راه
و هم درین باب گفته اند قطعه کارهای مشاورت سنگی
تا در آن سود دیگران بینی ؛؛ هر چه آن بی مشورت سازی
جرم سیدان گران زیان بینی ؛؛ باب ۲۹
در حزم حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و تعجیل در احتراز
نمودن بقدر امکان از خلل و زلل آن و این خصلت ارباب حکم
و فرمان را خوبترین فضیلتست از کلمات افراسیابست که هر که زره
حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن بود و حقیقت حزم دور اندیشی و پیش
بینیست مرد عاقل چون علامت شر و فساد بیند تو هم کند فی الحال بتدارک
آن مشغول شود و جاهل تا در ورطهٔ بلا نیفتد متنبه نگردد مثل چون خردمند
که کسی سنگ و آهن بر هم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد در اندیشهٔ تدارک
آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد مصرع
پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش ؛؛ بزرگی را پرسیدند که حزم چیست فرمود که
اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده که الحزم سوء الظن و حکیم فرموده است بیت
بر نفس مباش و بدگمان باش ؛؛ در فتنه و مکر در امان باش
و در مثنوی معنوی مذکورست مثنوی ؛؛ حزم آن باشد که ظن بر برسے

تا گریزی و شوی از بدبری و کسی که این صفت برو غالب شود هر آینه
برای مواقع حوادث پیش از هجوم نوایب از فکر صایب سد محکم کند
و رای آفت را قبل از وقوع وقایع برای رد آن در بندد و در مصادمت
ابتلا روزگار اعتماد نکند و موافقت او مرافقت اخوان زمان را وقعی
ننهد و بر ما فی الضمیر خود کسی را مجال اطلاع ندهد تا از شرارت مفسدان و وقیعت
حاسدان بسلامت ماند مثنوی هر کس که امان دین و دنیا طلبید
بی بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید // آیینهٔ فکر را ازین صیقل حزم
تا روی مراد ابلهی بتوان دید // ابراهیم امام که رب اول که صاحب الدعوه
ابومسلم را بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ
دعوت متمشی شود و مهم تو بموجب دلخواه از پیش برود از هر که ترا شکی و تهمتی
از دغل رسد در هلاک او سعی نمای که یکی از حزم سلاطین آنست که بر هر که
بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند مثنوی از هر که دلت گرانی گیرد
او را بسبک از میانه بردار // و در تاریخ سلامی مذکورست که چون اسفار بن شیرویه
بر قصد ری بسمنان نزول کرد او را ابراز داشتند که ابوجعفر سامانی را هلاک
کند ابوجعفر بترسید و قلعهٔ محکم داشت بدان قلعه متحصن شد چون
اسفار ولایت ری را بحوزة التصرف در آورد دیلمی را با سپاه گران بران
قلعه فرستاد هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد آخر دیلمی پیکرا
واسطه ساخت تا میان وی و ابوجعفر طرح صلح انداخت و تاکید صلح را
مصلحت در ان دید که ابوجعفر ضیافتی ترتیب کرده دیلمی را طلبید دیلمی با
سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه
در آیند همه اتفاق کرده ابوجعفر را هلاک سازند و ابوجعفر را عارضهٔ
نقرس پدید آمده بود و مجال حرکت نداشت بر غرفه بود که در پهلوی
آن غرفه خندق و صحرا منظر در آمدی دیلمی را انجا طلبید و زمانی از هر نوع
سخنان گفتند دیلمی در اثنای این حال ابوجعفر را گفت خلوت کن تا سری

از

از اسرار مملکت با تو بگویم ابوجعفر فرمود تا جملهٔ خدم و حشم از ان غرفه
برفتند جز غلامی خرد سال که حوایج ایشان مهیا کردی بماند چون غرفه خلوت شد
دیلمی در غرفه دربست و خنجر کشیده او را هلاک کرد و آن غلامک از ترس
هیچ خود شده بود و مجال دم زدن نداشت پس رسن باریک ابریشمین
که در ساق موزه داشت در موضعی از ان دریچه محکم کرد و از غرفه بلب خندق
فرود آمد و باشنا از خندق بگذشت و بلشکرگاه خود آمد و اگر ابوجعفر حزم ورزیدی
و با او خلوت نکردی حزم را بر خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی
و در اخبار و آثار ازین حکایت بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سر بر باد
داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده و اگر خردمندان تامل کنند دانند که
هیچ حصاری محکم تر از حزم نیست و هیچ مهلکه مخوف تر از غفلت و
تهاون نه بیت بحزم کوش که این ره رهی پر از خطرست // باحتیاط قدم نه درد
که شور و شرست // همین که ابر ببارد چنان تصور کن // که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کران مباش // که حزم تیر بلای زمانه را سپرست
کسی که عاقبت اندیش و دوربین باشد // مقررست که از خود همیشه باخبرست
چو باخبر بود از خود نهال دولت او // علی الدوام [illegible] بارورست

باب نهم در شجاعت

شجاعت از امهات فضایل است
و او قوتیست متوسط میان جبن و تهور و بحکم ان الله یحب الشجاع
حق سبحانه و تعالی مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که تبرک جوید
بدعای مردم شجاع که ایشان به پروردگار خود گمان نیکو دارند چه
مردم بددل در کارزار اعتماد بر زندگی دارند و دلیران در ان ورطه
تکیه بر فضل ذو المنن دارند و حضرت رسول صلعم بشجاعت نفس نفیس
اشارتی فرموده رزقی تحت ظل رمحی روزی من در سایهٔ نیزهٔ منست
و درین تحریض است بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در
وقت حرب و پیکار قطعه بشجاعت توان گرفت جهان

هر که دل برکند چه کار کند ؛ دانکه جرأت نماید اندر کار
خویشتن را بزرگوار کند ؛ خالد که در لشکر اسلام بجرأت
تمام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک
حسرت از دیده میبارید و میگفت واحسرتا درین چند صف مصاف
شجاعت نمودم و چندین الم ضرب طعان را تحمل کردم و حالا بر روی فرش
میمیرم چنانچه پیره زنان میمیرند و چون از اجل چاره نیست بایستی که جان
در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی و هم اوست که انکه دل
بود حمایت جان در گریزی می‌بیند خیال کج و تصوری باطلست زیرا که قوت
بر حمیت و شوکت و جلادت مرد دانند و آن طمع ار میکند و ضعف
و ترس و سستی و بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند ازاینست که
پیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان
از ورطه تلف بیرون می آیند ؛ هر که بددل تر بود در کارزار
باشد کشش جان بیقرار در کارزار ؛ آورده اند که وقتی لشکر حبشه بر ولایت
یمن مستولی شدند و صیف ذالیزن بضرورت جلا کرده و پناه بنوشیروان
برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعی را از زندان و عیاران و اهل فتنه
که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساخت و ایشان هزار و هفتصد تن بودند
پس صیف ذالیزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسیدند
و از کشتی بیرون آمدند صیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند و تمامی طعامها را
بریختند و گفت ای یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد
حالا در میان دو کار افتاده ایم نیک تامل کنید که درین اوقات
غالب میباید شد یا کشته میباید گشت بضرورت آن گروه دل از جان
برگرفتند و مردانه بکار در آمدند و آخر دم اندک بر بسیاری لشکر حبشه غلبه کردند
پس مرد کارزاری باید که ترس بخود راه ندهد ؛ بیت ؛ جرأتی کن پیش مردان در نبرد
تا بر آید نامت از مردان مرد ؛ یکی از سلاطین در مصاف نعره میزد و امرای سپاه

خود را میگفت امروز روز امتحان و معرکه حرب است و حرب کوره مردانست
و از کوره بجز زر خالص بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون
کوره سالم نماند ؛ بیت ؛ خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ؛ تا سیه روی شود هر که
در و غش باشد ؛ مرد شجاع آنست که بعزم ارتکاب امور عظام حریص
گردانند و دل را بر تحمل شداید و الم بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب
نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت شوکتش
در اقطار عالم چون مثل سایر و دایر شود ؛ بیت ؛ مرا نام باید که گردد بلند
که از نام گردد کسی ارجمند ؛ بمردی شود مرد آزاده فاش ؛ چو نام نکو هست
گو جان مباش ؛ افراسیاب لشکر خود را میگفت که بر مرگ حریص
باشید تا زندگانی بیشتر یابید و مردن را آماده شوید تا سرمایه دولت
و عزت بدست آرید چه بزرگی دو چیز است یا بنام نیک مردن یا دولت مستکام
زیستن ؛ بیت ؛ مرگ در چشم هر که خوار بود ؛ در شجاعت بزرگوار بود
هر که جان را عزیز میدارد ؛ با جهان خواریش چکار بود
حضرت امیر المومنین علی علیه السلام بوقت کارزار خود را بر صف
کفار زدی و هر جا لشکر دشمن بیشتر بودی روی بدان جا آوردی و دلیرانه
بمصاف در آمده ملاحظه حال خود نکردی یکی پرسید که ای امیر عجب جرأتی
مینمایی و از حفظ حال خود تغافل میفرمایی امیر فرمود که یقین میدانم
که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد و اگر حکم قضا دو وقت از
دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و درین باب
دو بیت فرموده ؛ شعر ؛ ای یومی من الموت افر ؛ یوم لم یقدر ام یوم قدر
یوم لا یقدر لا یاتی القضا ؛ یوم یقدر قدر لا یغنی الحذر ؛ و ترجمه این بلغت
فارسی اینست ؛ بیت ؛ دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست ؛ روزی
باشد و روزی که قضا نیست ؛ روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست ؛ و حقیقت آنست که تا کسی از سر جان

برنخیزد در روز مصاف کاری که از و با زو آن گفت توقع نباید کرد **مثنوی**
تا تو جان در هند ل داری و جان در بند تن || کی مراد خویش بینی در کنار خویشتن
در ستم داستان گفته است که اگر هزار زخم بر من آید دوست دارم
که بر بستر بزاری بمیرد مرد **مثنوی** بنام نکو گشته گردم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست || و هر که از سلاطین جرات و شجاعت
بیشتر بود در تحمل شداید پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود
رسد و چهره مراد در آیینهٔ عظمت خویش بموجب دلخواه دیده
آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان را
بحوزهٔ تصرف و تسخیر خود در آورد روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای
لشکر او بر درگاه جمع شده بودند یعقوب سلاح تمام پوشیده بود و بر بام
بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع وقت نحس است سوار
شدن را توقف باید که هشت ساعت دیگر ساعت نیک است و طالع
بحسب دلخواه میشود یعقوب همچنان سلاح پوشیده بفصل تابستان
بر بالای بام در آفتاب هشت ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت
از قوت مصابرت او عجب داشتند چون وقت رسید و طالع مسعود
گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن
امیر در آفتاب چه بود امیر فرمود که من کاری بزرگ در پیش دارم
و این مهم که روی بدان آورده ام از نازکی و کاهلی و حصول مقصود خللی
عظیم می آورد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب
با سلاح گران طاقت دارد یا نی دیدم که طاقت دارد دیدم که حصول
مقصود روی خواهد نمود چون یعقوب لیث در طلب دولت تا این غایت
رسید بدرجهٔ که رسید **قطعه** شاهد ملکت در عقد کسی که از روی آید
در آغوش با شمشیر و خنجر میکند || آنکه پا را بر سر نازد تیغ مینهد
گرد کارش در جهان سر دارد سر در میکند || و هم از یعقوب لیث حکایت کنند

لطیفی

که لطیفی از جوانان سحبان نشسته بودند و از ظرایف و لطایف خبرها
باز میگفتند و یعقوب نیز آنجا بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته
بود و سرایت مردی و مردانگی بر نیفراخته یکی گفت لطیفترین لباسها
اطلس خطاییست دیگری فرمود که ظریفترین تاجها طاقیهٔ رومیست
دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای پر گل و ریحان بهتر است
دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافقتر است دیگری چنین
نمود که سایهٔ بید ساز کارتر دیگری نمود که از نغمات سازها آواز عود
ملایم تر دیگری بیان نمود که برای مزین محافل جوانان خوب صورت
زیبا سیرت لایقتر چون نوبت بیعقوب رسید گفتند تو هم سخنی بگوی
گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها
معرکهٔ حرب و شیرین ترین شرابها خون دشمنان و لطیفترین سایها
سایهٔ نیزه و ظریفترین آواز ها صهیل اسپان بلجم پوشیده و گرامی ترین
مزیمان مردان کاری و مبارزان کارزاری و در کلام حضرت امیر
المومنین علی علیه السلام آمده **شعر** || السیف و الخنجر ریحاننا
اف علی الرجس و الآس || شرابنا من دم اعدائنا
و کاسنا جمجمة الراس || و ترجمهٔ این دو بیت بفارسی اینست
شعر گل و ریحان ما تیغست و خنجر || بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما || اساس کلهٔ او بهترین کاس
پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شب روان برای
جوهر جان نقب در خزینهٔ سینهٔ دشمن زند و شمشیر زهر پاش مانند
سرهنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح سر از درج بدن خصم بر آورد
پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرات بیفزاید و پادشاه بیدل را
دولت عالمگیری میسر نشود در نصایح الملوک آورده که هر پیری که او را خردمندیست
چون چشمه ایست که آب ندارد و جوانی که او را معرفت نیست چون دیده ایست

که نور ندارد و عالمی را که تقوی نیست چو اسپیست که لگام ندارد و توانگری
که او را احسان نیست چون درختیست که میوه ندارد و صاحب جمالی که او را
حیا نیست چون طعامیست که نمک ندارد و عالم گیری که او را شجاعت نیست
چون بازرگانیست که سرمایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین
عرب را با دشمنی اتفاق محاربه افتاد و چون هر دو صف کشیده شد
امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو حال
بیرون نیست یا نصرتست یا هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر
ما افتد ترا کجا جوییم گفت اگر من بگریزم هر که مرا جوید از رعایت
آفریدگار محروم باد لیکن اگر غلبه خصم را باشد مرا در میدان در زیر سم
اسپان طلبید یعنی غالب میشوم یا کشته میگردم نظم یا برآیم بچرخ گردون سر
یا شوم زیر پای اسپ افکنده آورده اند که در ان حرب شمشیری میزد
و بر لشکر خصم حمله میکرد تا وقتی که آفتاب بنصف النهار رسید و حرارت
بر دل مبارزان غلبه کرد لبها از تشنگی خشک شده و غبار کارزار
بر رخسارها نشسته یکی از خواص غلامان سلطان عرب با ظرف آب
بر عقب ملک بتاخت تا نزدیک وی رسید گفت تشنه شده باشی
زمانی توقف کن تا آب بیاشامی ملک گفت تیغ آبدار من تشنه ترست
بجدای که تا او از خون دشمنان سیر نشده باشد تشنگی خود را تسکین ندهم
و بواسطه این عزیمت درست و جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه
او را بر دشمن ظفر بخشید نظم کسی را که ایزد کند یاوری
که یارد که با وی کند داوری از اسکندر ذو القرنین پرسیدند
که نشان پادشاه دلیر چیست گفت آنکه نپرسد که دشمن چند است
بلکه تفحص کند که کجاست و هر آینه چنین سرداری نظم چو شمشیر هندی بگیرد
بدست بصولت اعادی در آرد شکست بگرز گران سنگ و شمشیر تیز
روان در جهان افکند رستخیز نوشیروان از ابوذرجمهر پرسید که

بگفت

شجاعت چیست گفت قوت دل گفت پر قوت دست نمیگویی گفت
اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند و من شنوده ام که یکی از مبارزان عجم
پیر شده بود با وجود ضعف پیری قوت دل داشت روزی میخواست
که سوار شود دو کس بازوی وی گرفتند تا سوار شد بی ادبی او را طعنه زدن
کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند و شجاعت باید
پیر جواب بود پیر سخن او بشنید و گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند
اما هزار کس باید که او را فرود آرند نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت
و فرمود که راست گفتی قوت دست تابع قوت دلست نظم آدمی را قوت دست
از دلست هر که او را دل قوی بازو قوی در وقتی که اسکندر بعزیمت تسخیر عالم
سوار میشد ارسطو را طلبید و گفت ای حکیم درین مهم که قدم نهاده ام
و این مهم که پیش گرفته ام هر آینه مرا دوستان و دشمنان پدید آیند با هر یک
از ایشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل آنست که تا ممکن و مقدور
باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان خاری روا نداری اگر دشمن پیدا شود
باستمالت دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست بعزت و خدمت
خاص گردانی تا از دوستی برنگردد اسکندر فرمود که زیاده کن حکیم گفت از
کار دشمنان غافل نشوی اگر چه اندک باشد و بر لشکر اعتماد نکنی اگر چه بسیار
باشد و تا مهم بسخن نرم و آهسته ساخته توان شد کلام درشت بر زبان مران
و تا کار برفق و مدارا برآید شمشیر از میان بر میار اسکندر فرمود که شاید که کار
من با خصم بمحاربه انجامد در ان چه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام نوع اقدام توان
نمود حکیم گفت حال از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی یا کسی بحرب تو
می آید اگر تو بحرب کسی میروی ده شرط رعایت میباید کرد اول باید که غرض
از ان جنگ بجز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع ظلم و فساد دوم توجه باید بحضرت
عزت تقدس شانه و از وی یاری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات کوشیدن و از اهل قلوب
و قبور استمداد همت فرمودن سیم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن

و مهمان و جاسوسان بر کار باید داشت و تفحص لشکر خصم و کیفیت حال
و کمیت رجال ایشان بواجبی باید نمود **چهارم** با لشکری توجه باید نمود که
همه یکدل و یکزبان باشند که اتفاق سپاه با حضرت پادشاه موجب فتح
و نصرت و سبب ظفر و قوتست چنانکه گفته اند **مثل** کسیرا ظفر بر ظفر حاصلست
که در پهلوی لشکرش یکدلست ؛؛ سپه را چو فیروزمندی رسد
زیاران یکدل بلندی رسد ؛؛ و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان
خصوصا اقربا درین باب ضرورتست **پنجم** لشکر را وعدهای خوب باید داد
و پیوندهای بزرگ مستظهر باید گردانید و نیت باید کرد که آن مواعید بوفا
رسد **ششم** بنفس خود مباشرت حرب نباید کرد که اگر شکستی روی نماید
آنرا تدارک نتوان کرد **هفتم** در تدبیر کارها لشکرکشی و سپاه داری کسیرا
اختیار باید کرد که به صفت آراسته باشد **اول** شجاع و قوی دل بود و بدان
شهرت یافته و نام و آوازه پیدا کرده تا از و ترسی و هراسی در دل دشمن افتد
دیگر رای صایب و تدبیری داشته باشد و مراحل و مخارج حرب را دانسته
که جایی باشد که رای به از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خداع بکار باید برد
که خدعه در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن است چنانچه در خبر واقع شده
که الحرب خدعة دیگر ممارست حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده
که فواید تجربه بسیارست **هشتم** آنست که چون کسی در اثنای حرب مبارزت
و شجاعتی از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا و صلت و شادمهرت او بباید افزود
بلکه در آن مبالغه باید نمود تا دیگران را میل هواداری و جان سپاری
شود **نهم** در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیار بوده که ظفر نزدیک
بوده و یکنفس از جنگ غافل بوده اند و بدان غفلت کار دیگرگون شده
دهم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کسی از عقب
نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته اند و آن فرستادها را
[illegible]ده اند و قوت یافته معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته

و اگر کسی بحرب قوی آید و تو در صدد دفع او باشی اول حال نظر باید کرد
با طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اول آنست که بهر نوع از انواع
غرامه که ممکن باشد او را از مقام دشمنی بباید گذرانید و اگر این صورت
دست ندهد شرایط حرب چنانچه مذکور شد رعایت باید کرد و اگر طاقت
مقاومت نیست جاسوس و دیده بان بر کار باید کرد و در محافظت
راهها و دربندها و استحکام قلعها و ذخیره نهادن تقصیر نباید نمود
و در طلب صلح و بذل اموال و استعمال و مکاید ضرورتست و اگر دشمن
طلب صلح کند ابا نباید کرد و اصلا ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه
لجاج مذمومست و طالب صلح باخر مظفر و منصور گردد **نظم**
ستیزه مکن زانکه باد ستیز ؛؛ کند باغ الصاف را برگ ریز
ستیزه بجایی رساند سخن ؛؛ که ویران کند خانهای کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر ؛؛ تو این راه میرو که والصلح خیر
اسکندر این سخن را دستور العمل ساخته بنای جنگ و صلح برین نهاد
و چون صفت شجاعت مراحل دولت را بهترین فضیلتست سخن درین باب
بحد اطناب رسیده بحمد الله که شاهزاده جهانگیر جوانبخت پر تدبیر **مثنوی**
ابو المحسن آن شاه روشن ضمیر ؛؛ که زو تازگی یافت دوران پیر
جهاننده شاهی که روز مصاف ؛؛ فرو ریزد از صولتش کوه قاف
چو در معرکه بر کشد تیغ تیز ؛؛ بگوهر کند کوه را سنگ ریز
معاضدت بازوی کامکار و مساعدت بخت بیدار بهر طرف که رایت
ظفر پیکرش متوجه گردد فتح و نصرت دو اسبه استقبال موکب
همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر نهمت ارجمند
باشد اقبال و سعادت بر طریق استعجال عزم مرافقت و موافقت
جم عالی علم فرماید **قطعه** هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب ؛؛ فتح و نصرت را
بدان جانب سبک گردد عنان ؛؛ برج دولت پرورش را ملک و ملت در رکاب

تیغ نصرت گسترش را دین و دولت در جهان ه دعا گر نصرت مآثرش بر در کار
کارزار چون آتش حمله گذارد و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ
چون کوه البرز پایدارست بیک تیغ زن چون نرگس یار ها سرافراز صف
شکن چون زلف دلدار ها ولایت گیر چون حسن حبیبان ها عنان گیر چون
جور رقیبان ها همه چون شعلهای عشق جانسوز ها همه چون غمزهٔ دلبر جگردوز
همه چون چشم خوبان فتنه انگیز ها همه چون هجر مرد انداز و خونریز
حق سبحانه و تعالی ظل ظلیل عاطفت آنحضرت بر مفارق ملازمان مخلد و مستدام
داراد بحق محمد و آله الامجاد

باب اهم در غیرت

غیرت نگاه داشتن چیزیست که انسان را صیانت آن لازمست در تدبیر
مهمات و تاکید سیاسات و سلاطین را ازین چاره نباشد هم در امور
ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت دین و غیرت
دنیا و رعایت هر دو نوع ضرورتست اما غیرت دین آنست که در تمشیت
امر معروف و نهی منکر سعی نمایند و ملازمان حضرت و رعایا مملکت
خود را الطاعت فرمایند و از معاصی و مناهی منع کنند و در حدیث آمده
که هر که از شما منکری ببیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا
تغیر دهد بدست یعنی منع کند تازیانه یا بشمشیر چنانچه مقتضای شرع
باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدارست پس اگر بدست نتواند
که منع کند بزبان منع کند اول بنصیحت و اگر مثمر نشود بعنف و بحث
گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب زهد و ورعست و اگر بزبان نیز
منع میسر نشود بدل او را دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعیفانست و از عوام
الناس و بعضی علما شمه این حدیث برین وجه آورده اند که لیس
وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد
و بدل آنکس را دشمن ندارد او را از مسلمانی نصیبی نباشد قطعه
نهی منکر بدست باید کرد ه ور میسر نباشدت این کار

بزبان منع کن و گر نتوان ها دردل خویش میکنش انکار
و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد
نایب حق و ظل الله باشد و چون پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی
بجزویات این امر رسیدن متعذرست هرآینه محتسبان در مملکت
باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و حمیت دینی بروی غالب
باشد و بصفت عفت و پرهیزکاری و امانت و راستی و کم طمعی آراسته
باشد و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا و دواعی نفس در
هوا بر طرف باشد تا قول وی در دلها تاثیر کند مط سخن که آن ز غرض
پاک و از طمع خالیست ها اگر بسنگ بگوئی درو اثر دارد ها آورده اند که شیخ
ابوالحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هرگاه که منکری دیدی از آن
منع کردی و اگرچه در آن خوف قتل بودی روزی در کنار دجله بجهت طهارت
نماز میرفت زورقی دید سی خم سر بمهر در وی نهاده و بر هر یک نوشته که
لطیف شیخ از آن عجب داشت چه در مذهب بیعات و تجارات چیزی که
لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال کرد که درین خمها چیست
ملاح گفت که تو مردی درویشی با اینها چه کار داری برو و در پی مهم خود باش
شغف شیخ بدانستن آن زیاده شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم
که درین خمها چیست ملاح گفت درویشی و فضولی درین خمها خمرست و برای
معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبی گران در آن زورق افتاده
ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد را گفت
آن چوب بدست او ده تا ببینم که چه خواهد کرد شاگرد چوب بدست شیخ داد
شیخ آن چوب را بدست مبارک خود گرفت یکیک خم را میشکست
و ملاح از ترس میلرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنهٔ جسر بغداد بود
باواز او خود رسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد و معتضد
بغایت جباری غیور و ستمکار بود و بیشتر سیاست بشمشیر کردی اهل بغداد

دیدند که شیخ را پیش معتضد میبرند بغایت اندوهناک شدند و شک نکردند
در آنکه فی الحال شیخ را شهید خواهند کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد
بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزی از آهن بدست گرفته و جامهٔ سرخ
پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که
تو کیستی که اینچنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب
میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا
پادشاهی داده مرا محتسبی داده معتضد ساعتی سر در پیش افکند پس
سر بر آورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها را شکستی جواب
داد که شفقت در حق تو و در حق رعیت تو گفت در حق من چگونه گفت
چنانکه منکری را در ازالهٔ آن تقصیر روا داشتی آنرا از تو منع کردم
و ترا از گرفت روز قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من چگونه
گفت چنانکه بارتکاب تو محرمات را بر معاصی دلیر میکردانیدی چون تو از آن
باز رستی دیگران دلیری نتوانستند کرد چه عامهٔ خلق در صلاح و فساد
تابع پادشاهند اگر او را بر نهج صلاح بینند همه طریق صلاح پیش گیرند
و ثواب آن همه بدیوان وی راجع شود و اگر از وی فساد مشاهده نمایند
ایشان نیز در فجور و فسق کوشند و وبال آن همه بدو باز گردد پس در حق
تو مهربانی کردم و در حق رعیت غرض نداشتم در این عمل مگر خشنودی حق
عز و جل معتضد بگریه در آمد و گفت این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر
منکری که بینی تغییر کن و حکم کردم که هیچکس ترا منع نکند و از فحوای این حکایت
معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفریده بوی آفتی نتواند رسانید

بیت
آن یکی با پیر خود گفتا که من … نهی منکر میکنم اندر زمن
لیک میترسم که از اهل حسد … آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی … از بلاهای دو عالم ایمنی

اما غیرت دینداری سه نوعست اول نسبت پادشاه با اقران دوم نسبت با خاصهٔ خود
سیوم نسبت با عوام خلق اما آنچه نسبت با امثال خودست چنان باشد
که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را برابر او سرافرازی نرسد
و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت
از همه پیش و از همه درپیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت و فوز این
جمعیت کارهای کلی کشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصایص اهل
حشمت و هر چند همت بلندتر باشد این غیرت را غلبه بیشتر بود آورده اند
که یکی از سلطانان حکیمی را پرسید که من میخواهم که از اقران و اخوان خود
بر سر آیم و گوی دولت از میدان اختیار بچوگان بربایم مرا از اسباب
این کار چه چیز بدست باید آورد حکیم گفت ای ملک زاده هیچ سببی بجز
اکتساب دولت را به از همت و غیرت نیست

نظم
کسی کو ز غیرت برافراخت تیغ … سر تیغ را بگذراند ز میغ
ز غیرت بدست آیدت نام و ننگ … ز غیرت مراد خود آری بچنگ
چنین گفت آموزگار بیدار بخت … که از غیرت آید بکف تاج و تخت

اما غیرت که نسبت بخاصهٔ خود است
آن چنان باشد که خواص حرم خود را پوشیده دارد و ایشان را در محافظت
ستر و عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعا و عرفا لازم
باشد ایشان را بران معتاد سازد تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح
موصوف و از فساد دور باشد و بزرگی در وصیت پردگیان حرم عصمت
خود فرموده

نظم
عصمتیان را بمقام جلال … جلوه حرامست مگر با حلال
دیده بهر روی نباید گشاد … پای بهر کوی نباید نهاد
اینهمه آفت که بتن میرسد … از نظر توبه شکن میرسد
دیده فرو پوش چو در در صدف … تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جفت حلالت بود … رخ منما گر همه خالت بود

اما غیرت نسبت با عوام خلق چنانست که غیرتی که بر مخدرات حرم سلطان
دارد نسبت با مسلمانان بجای آورد و نگذارد که از ملازمان درگاه بنامی

بخانهای مردم با ناموس راه یابد در اکتشاف گناه مسلمانان
سعی نماید و عیوب رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در
حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی پوشد خدای عز و جل عیوب او پوشیده
دارد و در روایتی هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد
کما ستر ستر الله علیک ؏ پردهٔ کس مدر که کس ندرد پردهٔ تو ؏ و حمیت
همان غیرتست در حمایت حال خود با دیگری و کمال غیرت آنست که چون کسی
پناه بوی آرد او زینهار داده بحسن حمایت خود در آرد و تا ممکن باشد
زینهار دادهٔ خود را ضایع نگذارد و عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت
حجاز هست که چون کسی در سایهٔ دیوار یا طناب خیام ایشان در آمدی او را
جار دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهاری خود را بدست کسی ندادندی
و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی آورده اند
که بهرام گور وقتی که در دیار عرب با نعمان منذر میبود و نعمان او را با پدرش
یزدجرد تربیت میفرمود روزی در شکار قصد آهویی کرد و آهو از پیش او
در رمیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او میتاخت هوا گرم شد
و آهو از تشنگی بی طاقت شده بکنار قبیله رسید و بخیمهٔ عربی قبیضه نام
در آمد اعرابی او را بگرفت و بر ستون او را ببست و متعاقب او بهرام
بدر خانه رسید تیر در کمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من
اینجا آمده بیرون آر قبیضه بدانست که این کیست گفت ای سوار زینهار
از مروت نباشد که جانوری را که پناه بدین خیمه آورده بدست کسی
باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیضه گفت سخن دراز مکش که تا
این تیر که در کمان داری بر سینهٔ من نزنی و در انگشت دست تصرف تو
بگردن این آهو نخواهد رسید و آندم که مرا کشته باشی مردم قبیلهٔ من ترا
بجست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو
در گذر و اگر توقعی داری این اسب تازی نژاد که بر در خیمه است با زین و لجام

مطلا بتو دادم سوار شو و اسب خود را جنیبت بساز و بمقام خود باز گرد
بهرام را این حمایت خوش آمد و باسب او التفات نموده عنان
بگردانید و بر کب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق او
نهادند و عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت افکندند بهرام قبیضه را
طلبید و تربیت بسیار کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب نهاد یعنی زینهار
دهندهٔ آهو و حمایت کنندهٔ او مث کسی را که آری بزینهار خویش
نگهدار اندازهٔ کار خویش ؏ بمردی حمایت از و وا مگیر
بر آنگه که کار او در پذیر ؏ یکی قطره آرد بدریا پناه
ز صدر صدف سازدش تکیه گاه ؏ بصد تربیت نامدارش کند
یکی گوهر شاهوارش کند ؏ باب ۳۲ در سیاست
و آن ضبط کردن است و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوع است
یکی سیاست نفس خود برفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف
حمیده و سیاست غیر دو قسم است یکی سیاست خواص و مقربان درگاه
دیگری سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد
اما قسم دویم بران وجهست که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان
و هراسان دارد و نیکان و نیکنامان از او ایمن باشند از ابوذرجمهر
پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر است گفت آنکه نیکنامان از او امیدوار باشند
و گناهکاران از او ترسان خندهٔ تیغ برق نشانش با گریهٔ ستمکاران همبر
مقرون باشد و باران نسیم فیض رسانش با باران انعام بر درویشان مستحق
مقارن بود ملک هوشنگ میگفت من رحمتم از خدای بر نیکان و مصلحان
و [illegible] اهل خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف در آمیخته
در زهر نیشم با شکر رحمت الفت شده ؏ تریاک در همه هر دو مراد در خزانهٔ بخت
آمد آید دستان دهم این را بدشمنان ؏ حکما گفته اند مدار دو عالم بر سیاست
داور ابر شحنگی جهان کون و فساد نام نهاده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات

برسنق نماند واگر قانون تادیب و تعذیب نبودی کارها روی بلتب هی نهد قطعه
ار سیاست نظام یابد ملک ‖ بی سیاست خلل پذیر بود
نسق کارهای عالم را ‖ از سیاسات ناگزیر بود
اگرچه بردن الاالملک والابالعدل دلپذیرست اما او را از پیرایه لاعدل
الاّ بالسیاست چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفت الریاست ضعف
السیاست بهره نبود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس
سلطنتش خلل یابد هرچه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست
قطعه تیغ سیاست که رخسار ملک را ‖ سازد جهان فروز و درخشان چو آفتاب
معماری سیاست اگر نه مدد کند ‖ گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب
بقاعدهٔ شریعت بسیج حق بر مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست
شرع و دین انتظام نپذیرد پس سیاست ملوک مقوی شرع باشد مروج
ملک قطعه سرسبزی نهال سعادت بباغ ملک ‖ بی چشمه سار طبع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمهٔ دین کی شود روان ‖ بی سایهٔ سیاست شاهان کامکار
دنی نفس الامر مدار ملت بر دو قرار مملکت از دست بیت
گر تیغ سیاست سلاطین نبود ‖ در عالم خاک آب خوش کس نخورد
و در حدیث آمده که اگر پادشاهی نبودی آدمیان بعضی بعضی را بخوردی
یعنی هلاک نمابود ساختندی مملکت جز بسیاست ضبط نتوان کرد
و فتنه را جز بسیاست سکون و آرام نتوان داد آورده اند که یکی از خلفا
بمنبر برآمد تیغی کشیده و مصحف بردست گرفته پس در اثنای خطبه گفت
ای مردمان هنگو شمارا این بس است یعنی مصحف و بدان جز
برین راست نشوید یعنی شمشیر قطعه سیاست آلتی باشد که ... او را
زبهر بر سلوکان برفروزند ‖ چو ایشان برفروزند آتش ظلم
همان بهتر که ایشان را بسوزند ‖ طمغاج خان پادشاهی بزرگ بود ا
معمار سیاستش عرصهٔ مملکت را معمور ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد

سپیدادی دستکاری از شهر و ولایت برانداخته بیت تا نخت از نیم
قهر او فتنه ‖ زان سوی بیستی بصد فرسنگ ‖ رفت از صیقل سیاست او
زنگ ظلم از رخ جهان دو رنگ ‖ روزی یکی از اوباش گلدسته نجدمت
او آورد سلطان بستد و گفت این گلدسته را از کجا آوردی گفت از گلزارها
گفت ملک تو بود گفت نی گفت خریدی گفت درین شهر گل بخرند و بسیار
بی قیمت باشد سلطان تامل فرمود و گفت هر که بی دستوری کسی در باغ
او رود و گل چیند میتواند نیز که بی اذن صاحب در آید و میوها باز کند
وازین عملها صورتهای دیگر متصورست حکم کرد تا دستش ببرند اکابران
شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بی
باکان را می کشتی روزی جماعت بر دروازهٔ شهر نوشتند که ما آن گیاهیم
که هرچند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا در پهلوی آن
خط نوشتند که ما نیز باغبانیم که هرچند سر برآرند برآوریم قطعه هر خار کر سر
برزند از گلشن ملک ‖ فی الحال سرش بتیغ بر باید داشت ‖ گویند هرمز
ابن نوشیروان عادل خود را با سیاست اقتران داده بود و لطف خود را
با قهر انتظام فرموده نیکارا بواختی و بدان را بسوا ساختی بیت
زده سیاست او راه کاروان ستم ‖ کشیده مرحمتش خوان عدل در عالم
وقتی رکابدار او در باغی رفت و بی اجازهٔ باغبان یک خوشه انگور باز کرد باغبان
عنان اسب او گرفت و گفت مرا خشنود ساز و گرنه نزد شاهرمز از تو
تظلم کنم غلام چیزی بدو میداد و او خشنود نمیشد القصه هزار دینار
از هیبت سیاست هرمز بدو داد حکما گفته اند سلطنت بمثابه
نهالست و سیاست بمنزلهٔ آب پس لازمست که درخت سلطنت را
بآب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید قطعه
خوش آن شهریاری که از روی داد ‖ تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را ‖ تر و تازه دارد بآب سیاست

و بباید دانست که سیاست بموقع آنست که درباره جمعی واقع شود که استحقاق
آن داشته باشند و آن گروهیند آزارپیشه و بداندیشه که چون مار و کژدم
ضرر آن بخاص و عام و خورد و بزرگ رسد یکی از سلاطین حکیمی را پرسید
که از آدمیان مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق
سیاست ندارد بلکه سیاست بر سباع و هوام باید یعنی درندگان
و گزندگان پادشاه گفت معنی این سخن روشن گردان گفت ای
ملک از مخلوقات جمعیند که خیر محض و محض خیرند و از ایشان همه نفع
رسد و ضرر نه ایشان چو ملائکه اند و بعضی دیگرند که ایشان شر محض و محض
شرند چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم که از ایشان همه ضرر رسد و نفع نه
پس از آدمیان هر که بر خوی و خصلت فرشتگانست افضل نوع انسانست
و هر که بر طبع و سیرت سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگانست
و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان مث سیاست پسندیده باشد ولیکن
ولیکن نگوییم که با هر کسی ؛؛ بجز مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد بکنده به پر و بال ؛؛ آورده اند که در عهد نوشیروان
ظالمی ضعیفی را طپانچه زد نوشیروان فرمود تا ظالم را بسیاست گاه
بردند و گردن بزدند یکی از خاصان گفت عجب داشتم از عدل
ملک که آدمی را بدین قدر جنایت بیجان ساخت نوشیروان
گفت غلط کردی من آدمی را بیجان نساختم بلکه سگ و گرگ را
بیجان ساختم و مار و کژدم را بکشتم مص کسی کو پیشه کرد آزار مردم
بمعنی بدترست از مار و کژدم ؛؛ آورده اند که خسرو پرویز
از بزرگی پرسید که از طبقات خلق لایق سیاست کیست
گفت ای ملک خلایق پنج طبقه اند اول آنها که در ذات خود
خیر کنند و از ایشان همه نیک بخلق میرسد ایشانرا تقویت
باید کرد و با ایشان صحبت باید داشت و بخیر تحریص باید کرد

سیم گروهی که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر رسد و نه شر
یعنی در ذات خود نه خیر داشته باشند و نه شر ایشانرا راه خیر باید نمود و از
شر تحذیر باید فرمود چهارم طایفه که ایشان بد باشند اما بکسی بدی نرسانند
ایشانرا خوار باید داشت تا ترک بدی کنند پنجم فرقه که هم بد باشند
و بدی ایشان بمردم رسد ایشانرا سیاست باید کرد و بوعده و وعید
پس تهدید آنکه بضرب و حبس و آخر کار بقتل مث آتشی که خلق از دو سو زند
جز بکشتن علاج نتوان کرد ؛؛ یکی دیگر از فواید سیاست تسکین فتنها
که مردم فتان شور انگیز چون ببینند که آتش سیاست تیز است
در گوشه گریزند و اگر روی در کار سیاست مشاهده رود هزار فتنه
بر پای کنند و از هر جهتی شوری بظهور رسانند نظم
اگر سلطان نفرماید سیاست ؛؛ زند هر ناکسی لاف ریاست
بلا بر هم زند روی زمین را ؛؛ نه دولت را بقا ماند نه دین را
چو مردم ضبط در کشور نه بینند ؛؛ بجز فتنه رهی دیگر نه بینند
و هم درین باب گفته اند قطعه اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود
چه شورها که بیکدم ز شهر برخیزد ؛؛ کسی که دست چپ از دست راست نشناسد
هزار فتنه چو دستش دهد برانگیزد

باب ۳۳ در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری بود و خبرت آگاهی از حال رعیت و از
ملوک عادل معهود و متعارف رفت و مستخبران معتمد نصب فرمایند
و مستحفظان زمین برگمارند به پنهانی تا تجسس و تفحص حالات
مملکت و مهمات رعیت نموده بموقف اخبار و اعلام رسانند
بعد از اطلاع بران سعی نمایند که هر خللی که در جنب معدلت ظاهر شده
باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش از آنکه دست تدارک
بدامن تلافی نرسد مص باول توان کرد اصلاح کار ؛؛ از آن پیش کز کف
رود اختیار ؛؛ و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول

ی گشته اند و تفحص احوال مملکت و رعیت میکرده اند چه بسیار اخبار
که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت
خود یا ملاحظهٔ وقت و زمان بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت
داود منقولست که شبها جامه بدل کردی و در شهر و بازار بگشتی بصورت مردم
غریب برآمده و از هر طرف چیزی پرسیدی و گفتی داود بچه نوع با شما
معامله میکند و نوکران و کارکنان بچه نوع سلوک مینمایند پس اگر جایی
دیدی که خللی پدید آمده بتلافی آن مشغول گشتی و از سلطان محمود مثل این
صورتها منقولست که بشبها بیرون آمدی و تجسس احوال کردی که چون
درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و متفحص گردد امکان خطرست
بزرگان و زیرکان دستور نهاده اند که سلطان باید که جهتی امین معتمد
دولتخواه بغرض پاک اعتقاد بلند همت تعیین نماید بروجهی که کس واقف
نباید و مرسوم او بوجه دولتخواه مقرر سازد تا اگر کسی بر احوال او وقوف
یابد او را نتواند که بزر فریب دهد و چنان باید که منهی هر وقت که خواهد پیش
او تواند رفت شاید چیزی باشد که توقف برنتابد و چون حال برین
منوال بود هر آینه سلطان بر جزوی و کلی صاحب وقوف گردد و بعد ما ارکان
دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه بر احوال هر یک مطلعست
اطلاع یابند بی شبه معاش ایشان بروجهی باشد که باید و عملهای ناشایسته
از ایشان در وجود نیاید بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی / کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند آورده اند که خوارزم
پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحهٔ خاطر نگاشته و رایت
الشفقة علی خلق الله در میدان مرحمت برافراشته قطعه ز عدل او شده
باز سفید جفت کلنگ / ز امن او شده شیر سیه رفیق شغال / نه آن فراز
پرد در هوا بر آن چنگل / نه این دراز کند در زمین بدین چنگال / در زمان او کبرا
زهرهٔ آن نبود که باشکار عملی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کردی بود از امرا

و اعیان دولت او که حقوق خدمت قدیم داشت و بدر بارگاه
باختیار او کسی نبود و خود را در صورت صلاح بسلطان نمودی و در
خفیه بفجور و زمره انواع فسق مشغول بودی و هر کس زهرهٔ آن نداشت
که از وی شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته
نخواست که بمجاهرت با او درین باب سخن گوید چه اظهار این
نوع کلمات از اکابر رفع حجاب احتشام کند و آن مهابت
سلطنت را مضرتست پس روزی از روزها آن امیر را
طلبید که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد و سرهای بال او
سیاه و باقی بال او سفید و جز تو کسی این مرغ را پیدا نتواند
کرد امیر گفت که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که باشد پیدا
نمایم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان مهلت داد و امیر
بجست و جوی مرغ مشغول گشت و در شهر و نواحی مرغی بدین نوع
بدست نیامد بعد از سه روز بپایهٔ سریر سلطنت آمده مراسم
اعتذار تمهید داد که ای ملک بلند مقدار که مقدور رجا و جهد بود
در تفحص چنین مرغی سعی نمودم و پیدا نشد اشارت حضرت
اعلی بهر چه صادر شود در عوض آن مقدور مهیا گردانم سلطان
فرمود که مطلوب من مثل این مرغیست و من اختیار شهر و ولایت
بدست تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیزی عاجزی چگونه است
برو و دو سه روز دیگر مهلت دادم و این نوبت بی این چنین
مرغی باز نیایی دیگر باره امیر برفت و بعد از سه روز دست
تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از شهر چنین بی خبر میباشی که چهار
مرغ بدین شکل در یک خانه هست و پیدا نمیتوانی نمود برو و بسوی چهار
سوی شهر و از بازار شرقی گذر کن و بر فلان مسجد که رسی محله ایست
در دست راست در آن محله خانه ایست درش در جانب غرب

بدان خانه درآی و بصفه که در جانب جنوبست توجه کن بر دست چپ
تو خانه‌ایست در آن خانه بگشای در آنجا قفصی بینی عودی زرد بدان
پوشیده و در آن قفص چهار مرغست بدین نوع که من گفته‌ام
چهار امیر حیران شده از نزد سلطان بیرون آمده بدستوری
که ملک نشان داده بود برفت و قفص را با مرغها حاضر کرده ایستاد
ملک فرمود که اهل حکومت باید که از شهر و ولایت خود چنین
بر خبر باشند که من هستم امیر این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که
پادشاهی که از بازار و کوچه و از خانهٔ شهر چنین بر خبر باشد امکان
دارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد معامله
خود را تغییر میباید داد پس از معاصی توبه کرده براه راست باز آمد
و ازین حکایت معلوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال
مردم فواید بسیار دارد **نظم** چنین گفت مرد سخن آفرین

ز اخبار شاهان ایران زمین ‌ ‌ که هرمز بهنگام نزع روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان ‌ ‌ جهانی بذات تو وابسته اند
بفرمان حکم تو پابسته اند ‌ ‌ بغفلت مکن خواب و بیدار باش
ز احوال گیتی خبردار باش ‌ ‌ چو در عهدهٔ تست عالم تمام
مشو غافل از کار خود والسلام

و دفع غفلت بتعیین صاحب
خبر است تا بر احوال هر ولایتی اطلاع یابد منصور خلیفه گفتی
که من به چهار کس محتاجم اول عاملی که مال رعیت بمن برساند
و مال من نیز پیش رعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم بستاند
و حکم بطمع و غرض نکند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ
ازیشان پرسیدند که آن کیست گفت آن شخص که صورت حال
اینها را چنانکه هست بمن باز نماید والحق اگر پادشاه را چنین
کسان بدست افتد بی صلاح میان خلق بدید آید نیکو است که

اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردی بدانجا رسیده بود
که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سایر ملازمان گفتی که دوش حال تو بچه منوال
بود و چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن گفتی و چه گفتی مردم از این صورت تعجب
نموده میگفتند که وی را فرشتگان خبر میدهند و آن نبود الا باعلام صاحب خبران

صاحب خبران امین سلطان باشند ‌ ‌ مقبول اهل جهان پناهان باشند
هم بر جگر ستمگران نیش زنند ‌ ‌ هم مرهم بر جراحت زاران باشند

و اگر بی اعلام صاحب خبر مهمی بوقت عرض رسد شرط آگاهی آنست
که زود زود حکم نفرمایند چه بزرگان گفته اند حکم پادشاه مثل
قضا و تقدیر میباید که چون از عالم مشیت عزم عالم بشریت کند رد و منع
آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب از آن در حیز امکان
نگنجد **بیت** چو از کمان قضا و قدر جهد تیری ‌ ‌ یقین که باز نگردد بهیچ تدبیری
پس شرط والیان خطهٔ سلطنت و حامیان حوزهٔ مملکت آنست که
در امور مصالح جمهور بی حجتی قاطع و دلیلی ساطع و بینهٔ روشن و برهانی
واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بی تاملی و امعان و تدبیر و اتقان
پروانه ندهند که خردمندان فرموده اند **بیت** نباشد پسندیده نزد عقل و شرع

که بی بینه شاه فرمان دهد ‌ ‌ که همچون قضای مضا حکم او
گهی جان ستاند گهی جان دهد

و شرط دیگر آنست که از روی
گمان بیگناهی را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفکنند که بیشتر گمانها بوبال
و بزه باز گردد چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده که ان بعض الظن اثم
و اگر کسی بمجرد گمانی بی تحقیق و اتقان در مهمی حکم فرماید و آن گمان خطا
بیرون آید او را در محل سخط و مظنهٔ غضب آفریدگار ساخته باشد نعوذ
بالله من ذلک **بیت** مکن کس را باندک ظن باطل ‌ ‌ عقوبت تا پشیمانی نیارد
که چون شک از یقین گردد هویدا ‌ ‌ پشیمان گردی و سودی ندارد و آورده اند
که در روزگار قباد شهریار شخصی بویرانه در آمدی و او بر [illegible] نیک نگاه کرد

سرش بریده بود و کارد بر سینه‌اش نهاده آن شخص از غایت تحیر مبهوت
و مدهوش بماند نی قوت ایستادن و نی جرأت رفتن در همین حال
یکی از ملازم حاکم ولایت برسید و آن صورت را مشاهده کرد فی الحال
او را دست گردن بسته و کارد پر خون بر گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم
آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم ملک بیاورد که این را چرا کشتی
گفت ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیر و متعجب
گشتم در اثنای این حال این کس مرا گرفته نزد شما آورد و من
نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست
که تو او را کشته و ازین سخن میخواهی که از دست من برهی بیچاره
گفت ای ملک با من بگمان خود کار مکن که حق تعالی میفرماید که ان الظن
لا یغنی من الحق شیئا گمان بجای یقین نمی‌نشیند حاکم گوش بوی نکرد
و فرمود تا بردارش کشند تا محلی که رسن در گردن او کرده میخواستند که
برکشند ناگاه مردی که در فلان ویرانه کسی را کشته است جوانی از نظارگیان
پیش آمد که ای جلاد چند آنی صبر کن که من پیش ملک روم و صورت حال
باز نمایم تعجیل منمای که این شخص بیگناه هست و خون بیگناه ریختن عمل
تباه هست جلاد توقف کرد و او را پیش ملک برد و گفت ایها الملک
خونی که در آن ویرانه واقع شده من کرده‌ام و آنکس دشمن من بود فرصتی
یافتم و او را کشتم و این جوان که او را سیاست فرموده از ین عمل
بیخبر است ملک تامل بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرد گمان حکم نکند
پس آن جوان را مجوس ساخته صورت حال بپادشاه قباد عرض کرد و
وی از علمای زمان پرسید گفتند او را باید کشت زیرا که اگر بکیر اکشته
سبب حیات دیگری شده پس قباد آن جوان را طلبید و صورت حال
از وی پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود که در وصایای وی نوشتند
که بر پادشاه لازمست که خون مردمان بمجرد گمان و وهم نریزد **قطعه**

پایان

سیاست بگمان رسم معدلت نبود ۞ که تا یقین نشود خون کس نشاید ریخت
بهر دیار که حکم از پی گمان باشد ۞ بزود زود بباید از آن دیار گریخت
آورده‌اند که یکی از ملوک بار عام داده و در بروی وضیع و شریف گشاده
اکابر و اصاغر بدیدار همایونش تبرک میجستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش
منور میساختند **مصرع** دیدن روی سلاطین دیده روشن میکند ۞ پیری
از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقای ملوک مستسعد گردد
هدیهٔ نفیس و تحفهٔ عزیز باید که رساند و دست امکان بذخیره که از
جنس زر و نقره باشد نمیرسد اما از جنس جواهر حکمت دری شاهوار
میخواهم که در مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت بیچون
در روز بازار لطف و کرم ما از جملهٔ بضاعتها را بهترست بیار تا
چه داری پیر فرمود که ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیشتر
نیست هر چه بچشم ببیند بیقین حق بود و آنچه بگوش بشنود در حقیقت
و اطلاق آن شک و گمان مدخل دارد که شاید باطل باشد **ع** شنیده کی بود
مانند دیده ۞ و چون فرمان شاه بهر چه فرماید نافذ است پس در
آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود دیگر دهد نه از راه گمان که اگر ناگاه مرتفع
شود و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرتست
ملک او را تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی نمود **بیت**
هر حکم که از سر یقین است ۞ آرایش ملک و زیب دینست
حکمی که بناش بر گمانست ۞ آشوب دل و زیان جانست
از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیز است
که پادشاه را از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت
هوای نفس و آرزوهای وی و چون از آرزوها دور ماند پروای هیچ کس
و فراغت هیچ چیز ندارد **بیت** هر که از سودای شهوت مست شد ۞ کار او یکبارگی
از دست شد ۞ و مشهور است که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاه بغایت بزرگی

زنان بسیار بعقد در آر تا فرزندان بسیار شود و از تو یادگاری ماند
گفت یادگار من عدلست و نیکنامی زشت باشد که کسی بر مردان غالب
آمده باشد و آخر زبون زنان گردد بیت برای یکدم شهوت که خاک بر سر آن
زبون زن شدن آیین شیرمردان نیست دویم از اسباب غفلت حرص
باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی مر ملوک را ناپسندیده تر از
حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حلال و حرام نکند
و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و منالی باشد
همه خود را خواهد و با اینهمه سیر نشود مث کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد بیت آورده اند که زاهدی سلطانی را نصیحت
کرد و گفت ای ملک حال رعیت تو توانگر نزد تو پادشاه توانگرانی پس
اگر مال رعیت بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجانی و حکیم
فردوسی فرموده مث اگر پادشاهی گنج آورد بیت دل زیردستان برنج آورد
چو ناکام باید بدشمن سپرد بیت پس آن گنج را رنج باید شمرد
پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه برای
مال به از رعیت نیست هر گاه که میخواهم مال خود را از ان خزینه بر میگیرم
سیم از انها که غفلت آرد شراب خوردنست و بملاهی و ملاعب
میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود
از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان او بجهت آنکه او را غافل یافته اند هر چه
خواهند با که خواهند کنند مث بپرهیز از آنکه چیزی چشید بیت کش قلم بیخبری در کشید
و بسیار باشد که در مستی صورتی وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در هشیاری
تدارک و تلافی نتوان کرد قطعه مست بودن نیست داب و پیشه
شاه را آیین هشیاری خوشست بیت شاه باشد پاسبان ملک خویش
پاسبان را هوش و بیداری خوشست بیت والحمد لله الوهاب که این شاهزاده
کامیاب دارای ممالک آرای فریدون بخت سکندر تخت جمشید طلعت

جمشید

جمشید صولت مث ابو الحسن آن خسرو نامدار بیت که نازد بدو مسند سروری
چو در معدلت ثانی سنجرست بیت بود داد حق ملکت سنجری
بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در عالم
توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفر لذنبک گشاده مضمون
و انیبوا الی ربکم را بالقبول تلقی نموده و مانند لالهٔ سیراب ساغر شراب
بر سنگ زده چون سوسن آزاده بده زبان کلمهٔ استغفر الله
خواندن آغاز کرده چهره مبارکش که افروختهٔ جام مدام بود سیمای
متعبدان گرفت و بر وعدهٔ و سقاهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب
فجور که فی الحقیقه شراب غرورست درگذشت این زمان در مجلس همایون
بجای کلبانگ می خواران صدای دعای دین داران است و عوض های
و هوی مستان نغمهٔ تکبیر و تهلیل خداپرستان قطعه بجای نغمهٔ نی صوت
دلکش حفاظ بیت بجای جرعهٔ می بادهٔ محبت دوست بیت حق سبحانه و تعالی
برکت توبه و انابهٔ آنحضرت را بر روزگار کافهٔ انام واصل داراد و میمنت
این حال بایام خجسته فرجام ایشان متواصل باد باب
در فراست و آن شرطی کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار
واجبست که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع
شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه
مقتضای شرع و عدلست در ان حکم فرمایند و اگر چنان نیک ظاهر نیست
بنور فراست ترک آن باید کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید کرد
و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراستست در خبر
آمده که دو ضعیفه بمحکمهٔ حضرت سلیمان داود رفتند و بر کودکی دعوی
میکردند هر یک میگفت که این از منست و هر دو از اثبات
عاجز بودند سلیمان فرمود تا آن طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را
نیمه بدهند چون شمشیر بکشیدند یکی از ان ضعیفه بیقرار شد و دیگری سست گفت

من از حق خود درگذشتم او را مکشید و دران صحیفهٔ دیگر هست آثار
بدید بیامد سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی نشد
چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر او بوده بجهت شفقتی
که از وی بر وی ظاهر شده و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی
به بندهٔ مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة
المومن فانه ینظر بنور الله برین معنی دلالت میکند و معنی حدیث
آنست که بترسید از فراست مومن که او بنور خدای در هر چیزی مینگرد
پس هیچ بروی پوشیده نماند و مفسران درین آیه که ان فی ذلک لآیات
للمتوسمین توهم بر تفرس فرود آورده اند و فراست دو نوعست فراست
شرعی و فراست حکمی فراست شرعی عبارتست از آنکه بواسطهٔ تزکیه
نفس و تصفیه قلب حجاب غفلت از عین بصیرت مرتفع شود
تا مومن بنور یقین بین گردد و در هر که نگرد در فراست حقیقی بر احوال وی
اطلاع یابد بیت بلکه چون از در نامت بشنود مصرع بر همه حالات تو واقف شود هر
در خبر آمده که امامین کبیرین امام حسن و امام حسین علیهما السلام در پیش حرم
کعبه نشسته بودند مردی از در مسجد در آمد امام حسن عم فرمود که این مرد در دگر
بینماید امام حسین فرمود که آهنگر بنظر من در می آید پس او را طلبیده از
حرفهٔ وی پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری میکنم
و ازاینجا صحت فراست این دو بزرگ معلوم میشود قطعه
هر دل که منظر نظر کبریا شود مصرع پیوسته جلوه گاه کمال فراستست
کو آینه بصیقل تجرید پاک ساز مصرع آنرا که آرزوی جمال فراستست
آورده اند که خواجه عبد الخالق غجدوانی روزی در معرفت سخن میگفت ناگاه
جوانی بمجلس ایشان در آمد بصورت زاهدان و خرقه پوشیده و سجاده
بر دوش جست و بعد از زمانی بر خواست و گفت حضرت رسالت
صلعم فرموده که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله سر این حدیث چیست

خواجه

خواجه فرمود که سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان بیاوری
جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود
تا خرقه از سر جوان بر کشید زناری در زیر آن پدید آمد بیت
ضمیری که او روشن است از غبار مصرع شود نقش غیری در و آشکار
جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد خواجه فرمود که یاران
بیایید تا بر موافقت این نو عهد که زنار ظاهر ببرید
ما نیز زنارهای باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان بر آمد
و در قدم خواجه افتادند و تجدید توبه کردند نظم توبه چون باشد پشیمان آمدن
بر در حق نو مسلمان آمدن مصرع عام را توبه ز کار بد بود
خاص را توبه ز دید حق بود مصرع گفت پیری کاملی زین ده چو او
توبه کن از هر چه او غیر حق است مصرع قسم دویم فراست حکمی است
چنانچه حکمای نوشیروان از آن دریافته اند و دلیلهای آن از شکل
و هیات مشاهده کرده اند و اغلب آن راست آید و حکمای زمان
نوشیروان جهت وی کتابی در فراست ساخته بودند
و پیوسته مطالعه کردی و از روی فراست حکم فرمودی آورده اند
که روزی مردی کوتاه قامت بمجلس مظالم نوشیروان در آمد
و تظلم نمود که مردی ستم رسیده ام نوشیروان گفت دروغ
میگوید جهت آنکه در علم فراست گفته اند که هر که کوتاه
قامت بود پر حیله و ستمگر باشد پس این مرد ستمگر است
نه ستم رسیده چون تفحص کردند چنان بود نظم فراست دیده
دل بر گشاید مصرع هر آن حالی که باشد وا نماید مصرع در تاریخ مذکورست
که نوبت دیگر هم مردی کوتاه قامت در پیش نوشیروان دادخواهی
کرد و گفت کسی بر من ستم کرده است نوشیروان فرمود که کسی
بر مردم کوتاه قد ستم نتواند کرد بلکه او ستم کند کوتاه بالا گفت

ای شاه آنکس که بر من ستم کرده بسیار کوتاه‌تر است نوشیروان
تبسم کرد و داد او بداد حضرت امیر سید علی همدانی در کتاب ذخیرة الملوک
فصلی از اقوال حکمت در باب دلایل فراست آورده بخاطر فاطر رسید
که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق ثبت شود تا حضرت سلاطین را
دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی نیز
زیبی و زینتی یابد بیت دسته گل که بر گیا بندند زیوری دیگرش بیفزاید
بدانکه حکما گفته اند در مقالات خود که لون بیاض مفرط و کبودی و
سبزی چشم دلیلست بر وقاحت رویی و بی شرمی و خیانت و فسق
و خفت و صفت عقل و رکاکت رای و اگر با این علامات باریک رخ
باشد و کوسج بود و تیز نظر و پیشانی پهن و بر سر موی بسیار دارد
حکما گفته اند که نگاه داشت و حذر کردن از چنین کس اولیتر که
از مار افعی دلایل مو حکما گفته اند که موی درشت میگون معتدل
نشانی صلابت و صحت دماغست و موی نرم نشان بلادت
و ترسندگی و برودت دماغ که علت فهمیست و بسیاری موی
بر کتفها و گردن نشان جراءت و حماقتست و بسیاری موی بر سینه
و شکم نشان وحشت طبع و کم فهمی و میل بجور است و زردی موی
نشان حماقتست و تسلط و زود در خشم شدن و موی سیاه
نشان عقل و امانت بود و در داشتن عقل و متوسط میان سرخی
و سیاهی نشان اعتدال صفات بود دلایل پیشانی حکما گفته اند
که پیشانی فراخ که بروی خطوط و غضون و چین و شکنج نباشد
نشان خصومت و بلاهت و شغب و لاف زدن بود و پیشانی
باریک و نحیف نشان فرومایگی و خساست و عاجزی بود و پیشانی
متوسط که بروی غضون بود نشان صدق و محبت و فهم و علم
و هشیاری و تدبیر بود دلایل گوش گوش بزرگ نشانه جهلت

لیکن

لیکن صاحب او را قوت حفظ و فهم باشد اما غالبا تندخوی
بود و در بعضی اوقات و گوش خورد نشان احمقی و دزدی بود
و گوش متوسط نشان فهم و ادراک بود دلایل ابرو ابروی بزرگ بسیار
موی نشان درشتی بود در سخن و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان
لاف و کبر بود ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم
و دیانت بود دلایل چشم بدترین چشمها ازرقست چشم بزرگ تیز
نظر نشان حسودی و خیانت و بیحیایی و کاهلی بود و جمود چشم
و قلت حرکت آن نشان نادانی و کند طبعی بود و سرعت حرکت
چشم و تیزی نظر نشان حیلت و مکر و دزدی بود و سرخی چشم نشان
شجاعت و دلیری بود و نقطهای زرد بر گرد حدقه چشم نشان فتنه
و شر انگیختن بود و چشمی که متوسط بود میان بزرگی و خردی و سیاهی
و سرخی نشان فهم و هشیاری و راستی و دیانت بود دلایل بینی
بینی باریک نشان نرمی و مداهنه و ملامت و لئامت بود و بینی فراخ
نشان شجاعت بود و بینی پهن نشان شهوت دوستی بود و فراخی
سوراخ بینی نشان غضب و حسودی بود و سطبری میان بینی یا بینی
سر بینی نشان بسیار سخنی و دروغ گویی بود و بینی متوسط در سطبری و
باریکی و درازی و پهنی نشان عقل و فهم بود دلایل لب و دهن دهن
فراخ نشان شجاعت بود و سطبری لب نشان حماقت بود
و اعتدال لب با سرخی نشان رای صواب بود دلایل دندان
دندانهای کج ناهموار نشان مکر و حیلت و خیانت بود و دندانهای
کشاده و هموار نشان عدالت و امانت بود دلایل رخساره رخساره
پر گوشت منتفخ نشان جهل و درشت خویی بود و نزاری و زردی
رخساره معتدل نشان خبث باطن و قبح سیرت و متوسط این معانی
نشان اعتدال بود دلایل آواز آواز بلند نشان شجاعت بود و آواز باریک

نشان بدگمانی و توهم بود و آواز معتدل نشان حسن کفایت و
تدبیر بود و غنه در آواز نشان حماقت و کبر و کم فهمی بود دلایل حرکت
وقار در سخن و نشستن و تدارک لفظ نشانهٔ خوبست و حرکت دست
در سخن نشان زیرکی و تدبیر بود دلایل گردن گردن کوتاه
نشان مکر و حیلت بود و گردن دراز باریک نشان حماقت بود
گردن سطبر نشان جهل و حمق و حسن و پرخوردن بود و گردن
متوسط نشان صدق و عدل و تدبیر بود دلایل شکم و سینه
شکم بزرگ نشان جهل و حمق و جبن بود و لطافت سینه و
شکم در اعتدال نشان حسن رای و صفای عقل بود دلایل کتف
و پشت عرض کتفین و پشت نشان شجاعت و خفت عقل
بود و نزاری کتفین نشان قبح سیرت و سوء مذهب بود
دلایل کف و انگشتان انگشتان دراز نشان زیرکی در صنعتها و تدبیر
کارها بود دلایل ساق غلط ساق نشان نادانی و سخت رویی
بود این مقدار از علامت فراست حکمی عاقل را در تفرس احوال خلق
کفایت باشد تا اینجا سخن صاحب ذخیره است و درین باب
نکتهٔ التنبیه است و آنچنان باشد که اوصافی که حکما برین دلایل
ذکر کرده‌اند برای عوام الناس گفته‌اند که در تبدیل اخلاق
نکوشیده باشند و از صفات سبعی و بهیمی نگذشته و به مرتبهٔ انسانیت
نرسیده و اگر کسی اخلاق و اوصاف خود را به سبب ریاضت
و تلقین مشایخ با تربیت و تقویت علما و اطلاع بر اخبار و آثار
قدما به صلاح آورده باشد با وجود دلایل شر حکم بر شرارت او
نتوان کرد چنانکه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم افلاطون
بر بالای کوهی مسکن داشت که آن کوه را یک راه پیش بود
و بر سر آن راه نقاشی نشانده بود و مقرر فرموده که هرکه خواهد

که بصحبت

که بصحبت من آید اول صورت او را بکش و نزد من بیار تا از دلایل
هیأت او بر احوال او تفرس کنم اگر دانم که لایق مجالست است
بطلبم و الا ملتفت بوی نشوم پس هرکرا آرزوی ملازمت
حکیم بود آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم میبرد حکیم در آن
نظر کرده تامل کرده او را میطلبید یا نادیده باز میگردانید روزی
یکی از اکابر بیامد و صورت او را بر حکیم عرض کرد فرمود که
آنکس لایق صحبت من نیست همین که این خبر بوی رسید پیغام
نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم فرموده‌اید
چنان بود اما من بریاضت همه را علاج کرده‌ام و تبدیل
داده حکیم او را طلبید و بصحبت خود معزز گردانید پس بنای
کار بر دلایل فراست نباید نهاد و بذهن و ذکاء خود نیز
تصور باید فرمود و بفیض الهام الهی که ارباب الدول ملهم‌اند مستظهر
باید بود بیت بر دل پاک اهل دولت و دین ٭ فیض الهام میرسد
زخدای ٭ در ره حق غلط نخواهد کرد ٭ هرکرا نور اوست راه نمای

باب سیم در کتمان اسرار

یکی از آداب
ملک داری پوشیدن اسرارست و در افشای امور ملکی خطر بسیارست
و در اخبار آمده که حضرت رسالت صلعم در بعضی سفرها خود توجه فرمودی
ما فی الضمیر پوشیده داشتی بران وجه که لفظی بر زبان گوهرفشان راندی
که وهم مستمع بطرفی از اطراف آن رفتی و آنحضرت بجایی دیگر توجه فرمودی
که مخالف سخن وی بودی و اکابر سلف برین وجه سلوک میفرموده‌اند
خصوصا در مقاربات بیت چنان باید آیین و کردار تو ٭ که کس ره نیابد
بر اسرار تو ٭ سکندر که با شرقیان حرب داشت ٭ در خیمه گویی
که در غرب داشت ٭ درین امر کس با تو انباز نیست ٭ بجز تو ترا محرم راز نیست
اگر جز تو داند که رای تو چیست ٭ بران رای و دانش بباید گریست ٭ و سخن

مشهورست که ذهب و ذهاب و مذهب سه چیز را پوشیده
باید داشت اول سفر را یعنی از مقصد راه خود کسی را خبر نباید
کرد که دشمنان در کارند دویم دین و معتقد خود را در میان نباید
که غمازان و حسودان بسیارند سیم مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع
پی شمارند بلکه هر سری که داری مخفی بهترست زیرا که محرم اسرار
در عالم کمترست بیت منه سر خود با کسی در میان ¤ که محرم نه بینی ز اهل جهان
بگشتم در اطراف عالم بسی ¤ ندیدم ز یاران محرم کسی ¤ حکما گفته اند که ما فی الضمیر
آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمت یا بیان محنت و این
هر دو پنهان داشتنی است اگر مواهب نعمت پنهان باید داشت
تا چشم حسودان بران کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر
نوایب محنت هم مخفی باید داشت تا دوستان از سبب ملال نشود
و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند قطعه
تا توانی سر خود با کس مگوی ¤ زانکه آن سر شادی آرد در ملال
گر غمی باشد شود دانا ملول ¤ ور بود شادی بود عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش هیچکس را ره مده در هیچ حال
یکی از حکیمی پرسید که مرا سری در خاطرست با که گویم که نگاه دارد
و فاش نکند جواب داد که هرگاه که سری که تراست بدان کار است
خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که بدان کار نیست چرا
نگاه دارد و نگوید بیت چون تو نتوانی کشیدن بار خود ¤ بار اگر
نکشد مرنج از یار خود ¤ آورده اند که اسکندر سری از اسرار خود با یکی
در میان نهاده بود و در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر
از وی سر بر زد و بگوش اسکندر رسید با حکیم گفت که عقوبت
کسی که سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشنتر ازین بفرمای
اسکندر فرمود که با فلان کس سری در میان نهادم و او افشا کرد

و من ازو رنجیده ام و میخواهم که او را بسزا و جزا رسانم حکیم گفت
ای ملک ازو مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را خود افشا کرده
با آنکه ترا مهم بود و بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل بار آن
نکند بعید نباشد مثنوی سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست
همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست ¤ دوستی یکروی و یکدل جستم از پیر خرد
گفت بگذر کاینچه میجویی بعالم یافت نیست ¤ باب 26

در اغتنام فرصت و نیکنامی

بر مرایای ضمایر خورشید مآثر
اهل فطنت و ارباب خبرت ظاهر و واضحست که عمر عزیز چون برق
درگذرست و اوقات زندگانی چون موج ناپایدار هر ساعتی که میگذرد
جوهری بی بدلست قیمت آن بباید شناخت و هر فرصتی که در میگذرد
غنیمتی بی عوضست از اضاعت آن نباید ساخت مثنوی دمی که میگذرد
ز دولت آن مجوی دگر ¤ چرا که اینچ عمر بی نشان گذرد ¤ از زندگانی آنچه
رفت باز آوردن از حیز امکان دورست و آنچه مانده آن نیز
در پرده غیب مخفی و مستورست و میان ماضی و مستقبل وقتیست
که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را باید دانست و کار خود در آن
حال میباید کرد مثنوی فرصت غنیمتست غنیمت شمار عمر ¤ زان پیش
کو برون رود از دست ناگهان ¤ دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقلست
دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان ¤ پس درچنین روزگار کم زنده
و اوقات ناپاینده صاحب دولت کسیست که باظهار آثار مکرمت
و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات
ثانیه عبارت ازینکه نیست مثنوی ای طالب خلود و بقا و دوام عمر
از هرچه فکر میکنم از هرچه در جهان ¤ نام نکوست حاصل ایام آدمی
¤ آورده اند که بزرگی را در مجلس
پادشاهی تعریف بسیار کردند و از فصاحت و بلاغت و فضایل و معالی او

بسی شرح داد بمرتبه‌ای که شوق پادشاه بلقای او از سر حد
بیان تجاوز نمود و با حضار او مثال عالی ارزانی فرمود آن عزیز
که بمجلس درآمد بعد از ادای سلام گفت پادشاه را هزار
سال بقا باد سلطان گفت اول بار سخن محال گفتی و این
از فضل تو عجب بود از مثل تو کسی غریب نمود جواب داد که حیات مردم
نه همین بقای بدن است همه کس داند که نهایت آدمی به هزار سال
نرسد اما چون نام نیکو بعد از وفات حیات دیگر است غرض
آن بود که رقم نیکنامی آنحضرت هزار سال بر صفحهٔ روزگار
باقی ماند قطعه کسی کو شد به نام نیک مشهور ٭ پس از مرگش بزرگان
زنده دانند ٭ ولی آنرا که بد فعل است و بد نام ٭ اگرچه زنده باشد
مرده خوانند ٭ و از همین مقوله است بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند ٭ یکی از اکابر در رساله آورده که ایوان
نوشیروان و طاق کسری اگرچه رفعتی دارد و در اطراف عالم بلند
آوازه است اما استغنا به نه در علو کنگره است و در حسن غرفه
و پنجره چه خشتی چند بر هم نهادن و دری چند در هم گشادن چندان
کاری نیست نظارهٔ عقل آنست که در زاویهٔ تنگ آن پیرزن تأمل
کنند که در گوشهٔ ایوان واقع شده بود خبر آنچنان بود که وقتی که ایوان
کسری تمام شد و عمارت و منظر سمت اتمام پذیرفت نوشیروان
حکما و معماران را گفت نظر کنید تا درین عمارت هیچ عیبی و علتی
هست نیابید اگر آنرا امر کنم ایشان بعد از نظر در اطراف
و جوانب آن بعرض رسانیدند که ای ملک این عمارتیست که دست
ارتفاعش کمر بند جوزا را میگشاید و شرف رفعتش پای شرف بر سر
کیوان مینهد قطعه چنین بنای همایون فلک ندید بچشم ٭ چنین عمارت
عالی جهان ندارد یاد ٭ نخست بارگه اقبال باز کرد درش ٭ دری ز خلد بروی جهانیان بگشاد ٭

هیچ خللی در ارکان این ایوان و هیچ عیبی در اطراف آن نیست
الا آنکه در گوشهٔ ایوان خانه‌ایست محقر و کلبه‌ایست مختصر دودی
از روزن آن ویرانه بر می آید و دیوار ایوان را سیاه و تیره میسازد
اگر این صورت برطرف شود بغایت مناسبست و چون چشم زخمی
ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان گفت این
خانه ملک پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتاب زندگانی او
بسر حد غروب رسیده من در وقتی که اساس ایوان مینهادم و معماران
طرح آن میکشیدند این خانه مانع بود و از آنکه سطح پیش ایوان
هموار باشد کس بدین پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهایی که
خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزل خوشتر ازین برای تو مهیا سازم
پیرزن پیغام فرستاد که ای ملک من درین خانه متولد شده ام و بدین
کلبه استئناس گشته همهٔ عالم ملک تو میتوانم دید تو این آشیانهٔ محقر
و ویرانهٔ مختصر من گدای بینوا نمیتوانی دید من ازین سخن متاثر شدم
و دیگر هیچ نگفتم وقتی که ایوان تمام شد هر زمان دودی از روزنهٔ
او بر می آید و دیوارها تیره و با غبار اخیره میساخت پیغام دادم
که این دود چرا میکنی گفت برای خود چیزی می پزم هیچ نگفتم تا در شب
خوانی آراسته با مرغی بریان برای وی فرستادم و گفتم ای مادر هر شب
خوانی با الوان اطعمه برای تو بفرستم تو درین کلبهٔ تنگ آتش بر میفروز که از دود
دیوار ایوان سیاه میشود جواب داد که درین عالم چندین گرسنه و فاقه
زده با چشم گریان و دل بریان باشد نزد من مرغ بریان خوردن کی روا بود که
از آفریدگار خود میترسم که بعد از هفتاد سال که کشکینه و جوینه حلال خورده
باشم مرغ و لوزینهٔ حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت ایوان
و عدالت است مرا چون بپسندد که تو از کمال عدل روا میداری که کلبهٔ
تاریک من از من بستانی دست تصرف باملاک رعایا دراز میکنند

و دیگر آنکه ایوان تو دیر سالی بخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ من هم تنها بر صفحهٔ اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود و من این سخن را پسندیدم و بهمسایگی او راضی شدم آورده اند که پیرزن گاوی لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردی و بصحرا بردی و شبانگاه باز آوردی در یوقت آن گاو بر روی فرشهای ملون که در پیش ایوان ترتیب و ترکیب یافته بود میگذشت یکی از ندما گفت ای پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را می شکنی و اساس هیبت سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکند نه بعدل و بنای سلطنت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل و من اینکه میکنم برای نیکنامی پادشاه میکنم و خوب فرجامی او میطلبم و الحق راست گفته زیرا که از اینصورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان هنوز در دفترها ثبت و بر زبانها جاری جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را در کلمات منوچهر آمده است که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریتی دل ننهد و بداند که هر کرا خدای تعالی پادشاهی داد حق آن نعمت بر او فرض گشت و حق اینجا آنست که میان مصالح معاش و معاد جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و طریق فتوت و مروت فرو نگذارد تا در عقبی خجسته فرجام بود بیت با فتوت همنشین شو با مروت یار باش تا دانکه از تاج و تخت خویش برخوردار باش آورده اند که کیقباد مملکت خود را بقوت رای ثاقب ضبط و نسق داده بود نیکو نهاده از ماثر او یکی این بود که شاعران و ندما را جایزه دو دست دادی و گفتی نام به و چیز باقی میماند یکی مدح و دیگر عمارت نظم گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی ٭ بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار گشت از سوز لال کی

نام بهرامی بلند ٭ شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشای و مانند فردوس برین بهجت افزای از نزاهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت رشک گلستان ارم بیت بسی گل شکفته در اطراف باغ ٭ برافروخته هر گلی چون چراغ ریاحین دمیده بر اطراف جوی ٭ صبا عطر بیز و هوا مشکبوی درختش ز طوبی دلاویزتر ٭ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر و پدر خود ناصر الدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبایی ندیده و گوش زمان سماطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد بیت اناهای نوشین عنبر سرشت ٭ خبر داده از خرمنهای بهشت زبرطان فربه تو گویی بساط ٭ برآورده پر مرغ دار از نشاط ز لوزینها و ز حلواهای تر ٭ تنگ آمده تنگهای شکر پس از فراغت پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چه نوع مینماید ناصر الدوله گفت جان پدر باغی عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلکش است اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس که خواهد مثل این باغی تواند ساخت پادشاهان باید که باغی چنان سازند که دیگری را مثل آن ساختن میسر نشود و میوهای آن در هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود جواب داد که نهال تربیت و احسان در بوستان فضل و حکما و شعرا نشان تا ثمرهٔ حاصل شود که سردی زمستان و گرمی تابستان در ان تصرف نتوان کرد نظامی عروضی گفته است بیت عمارتهای عالی ساخت محمود ٭ که هر یک هم سپهر برین بود

نه بینی ز نامهمه یکخشت بر پای ∴ ثنای عنصری ماندست بر جای
و اسم بر من مقام مشهورست **قطعه** نوشیروان عمارت باغی خیال داشت
بوزرجمهر گفت که ای شاه کامران ∴ آب و زمین مملکت اکنون بدست تست
باغی بساز بر طرف جویبار آن ∴ بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد
نگین باغ عمر که بهارست که خزان ∴

باب ۳۷ در رعایت حقوق

ادای حقوق پدر ذمه همت کافه بریت عموما و ارباب
دولت و اصحاب قدرت خصوصا لازمست چه این معنی بر طهارت
ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب دلیلی ظاهر و حجتی
باهرست و بعد از ادای حق نعمت الهی حقوق شفقت والدین
باید نمود که حق سبحانه و تعالی رضای خود را بر رضای ایشان بازبسته
چنانچه در حدیث قدسی هست که من رضی عنه والداه فانا عنه راضی
یعنی هر که پدر و مادر از و خشنود باشد من از و خشنودم و احسان
با ایشان بعبادت قرین ساخته است که و قضی ربک الا تعبدوا
الا ایاه و بالوالدین احسانا و حکم کرد پروردگار تو که می پرستید
مگر او را و نیکویی کنید بپدر و مادر و مقرر است که خشنودی پدر و مادر
هم در دنیا موجب دولتست و هم در آخرت موجب نجات و سعادت
مثل چو هرمز ز پرویز خشنود بود ∴ بسی دولت و حشمتش رو نمود
چو شیرویه بی لطف خسرو نکرد ∴ از و بار حکمت بر آورد گرد
آورده اند که مالک دینار علیه الرحمه سالی بحج رفته بود چون
مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو
فرشته از آسمان فرود آمدند آن یکی از دیگری پرسید که امسال
حج کرا پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجه قبول
رسید الا از آن احمد ابن محمد بلخی که این راه آمده و مشقت سفر
اختیار کرده و او را از قبول حج محروم ساخته اند بیچاره کی شود ار

کری تو محروم ∴ مالک دینار بیدار شد و از آن اندیشه تا صباح
خواب نکرد علی الصباح برفت و قافله خراسان را پیدا کرده در میان
قافله میگردید و احمد بلخی را میطلبید ناگاه بخیمه بزرگی رسید دید که
دامن خیمه برانداخته اند و جوانی زیبا روی پلاسی پوشیده است
و بندی بر پای و غلی برگردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد
سلام کرد و گفت ای مالک آن جوان که در خواب دیدی که حج او قبول
نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشان محرومی منست مالک
گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر تا چنین ضمیر روشن و دل صافی
هیچ نداشته که محرومی تو چیست گفت آری جهت آنکه پدر از من
خشنود نیست گفتم پدر تو در کجاست گفت در قافلاست گفتم
با من بفرست تا نزد پدرت روم و شاید که بشفاعت او را از تو خشنود
کردانم کس با من فرستاد تا نزدیک وی رسیدم سایه بانی
زده و فرشهای ملوکانه گسترده و پیری خوش محاوره بر کرسی نشسته
و مردم بسیار در پیش او صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم
جواب گفت گفتم ای شیخ ترا هیچ پسری هست گفت آری ناخلفی
که من از و راضی نیستم گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست
که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد روز بخشیدن مظالمست و بحل
کردن خصمان نشاید که تو فرزند خود را بعذاب مبتلا سازی و من
مالک دینارم و دوش چنین خوابی دیده ام و نزد تو آمده و خدا
و رسول را بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی بگذری و او را
بحل کنی پیر این سخن بشنید برخواست و گفت ای شیخ من در نیت
نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمده و شفیع
بزرگ آورده قبول کردم و از سر گناه وی درگذشتم و دلم
با او خوش باشد مالک گوید که پیر را دعا و ثنا گفتم و در وی بخیمه آن جوان

آوردم تا او را بشارت و بهم جوانزا دیدم عمل از کمان ابرو کشت
و بند از پای برداشته و پلاس از بر بیرون کرده و جامه پاکیزه
پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت
ای مالک جزا ترا جزای خیر دهاد که میان من و پدر صلح افکندی
و برکت خشنودی و علاج مرا نیز رقم قبول درکشیدند مثنوی
آنکه منت پارهٔ از جان اوست قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجایی رسی زو که هشن تا بنوایی رسی
و دعای خشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد و زود تر اثر میکند
و در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای مادر الجنة تحت اقدام الامهات یعنی
هرکه ایشانرا خدمت کند و حق گذاری شفقتهای ایشان بجای آورد
بهشت رسد مثنوی جنت که رضای ما در انست اندر ته پای مادر است
خواهی که رضای ما بیابی آن کن که رضای مادر انست و در حقوق
ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجای باید آورد که آن
از جملهٔ واجبات اسلام است و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را
فراخ گرداند و در احادیث قدسیه هست که من رحمانم و اشتقاق
رحم از اسم منست یعنی هرکه او را پیوند کند من او را برحمت خود
واصل سازم و هرکه آنرا ببرد از رحمت خودش منقطع گردانم
آورده اند که حق سبحانه وحی کرد بموسی که با اقربای خود نیکویی کن موسی
گفت الهی چگونه کنم که موافق رضای تو باشد خطاب رسید که احسان
نمای با ایشان اگر غایب باشند و اگر حاضر باشند و با فقیر ایشان بصلهٔ
عطا و با توانگران بزیارت و شن مثنوی بر خویش گشاده کن ره وصل خویش
تا از همه پیش باشی و از همه پیش دیگر حق استاد و معلمست هرکه
حق استاد و معلم بداند و حرمت ایشان بجای آورد در دینی و عقبی
برخوردار گردد و گفته اند حرمت استاد بیشتر است او تا دست داو تا

جمعی از اولیا باشند که قوام عالم ببرکت وجود ایشان بود مثنوی
فرامش مکن حق استاد و علم که برهمت اوست بنیاد علم
اگر دولت مهر استاد نیست هست امید تو جز باد نیست
مرا استاد را هر که محکوم شد بسی بر نیامد که مخدوم شد
دیگر حق آنها که قربت جوار دارند یعنی منازل ایشان در جوار
قصر و بلوغ خود در گاه و بارگاه واقع شده باشد و در حدیث آمده که
هرکه بخدای و روز قیامت ایمان دارد گو همسایهٔ خود را گرامی دار
و گرامی داشتن آنست که بر المقدار که مقدور باشد نفع بوی
رساند و ضرر خود و دیگران نیز از وی باز دارند و اگر درویش و
بینوا بود پیوسته از احوال وی استفسار نمایند آورده اند که در
ویشی در همسایگی توانگری خانهٔ داشت روزی کودکی از آن توانگر
بخانهٔ درویش در آمد دید که ایشان طعامی میخورند آن کودک زمانی
بایستاد و میل طعام داشت کسی او را مراعی نکرد گریان گریان باز گشت
و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متالم شدند و سبب پرسیدند گفت بخانهٔ
همسایه رفتم و ایشان طعام میخوردند و مرا ندادند پدر فرمود تا از
طعامهای گوناگون حاضر کردند و چنانچه طریقهٔ کودکان میباشد میگریست
و میگفت مرا از آن طعام میباید که در خانهٔ همسایه میخوردند پدر درماند
و بدر خانهٔ همسایه آمد و او را طلبید و گفت ای همسایه چرا باید که از تو
رنجی بما رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بکسی رسد توانگر گفت
رنجی ازین بتر که پسر من بخانهٔ تو آید و تو با کسان خود طعام خوری و او را ندهی
تا گریه کنان باز گردد و حالا هیچ آرام نمیگیرد و طعام شما میطلبد
درویش زمانی سر در پیش افکند و گفت ای خواجه در ضمن این بیت
از من مپرس که پردهٔ من دریده شود مثنوی که بر مرکب تازنده سوار بی‌افسار
که خبار کش یار تو در آب و گلست آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه

کابچه بر روزن او میکنرد و دولت ۲ خواجه مبالغه کرد که
سر خود را باز کوی کفت بدانکه آن طعام که ما میخوردیم بر ما حلال
بود و بر فرزند تو حرام و ما نخواستیم که طعام حرام بتو دهیم
خواجه کفت سبحان الله طعام هست که در شرع بر یکی حلال
باشد و بر دیگری حرام درویش فرمود که در قرآن نخوانده که
فمن اضطر فی مخمصة غیر متجانف لاثم هر که درمانده بیچارگی و تنگدستی
مردار بر و حلالست و بدان که درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز
بود که عیال و اطفال من طعام نخورده بودند و بهیچ نوع چاره آن
نتوانستم کرد امروز در فلان ویرانه در از کوشت مرده دیدم قدری از
کوشت وی ببریدم و آوردم و طعامی بختیم و میخوردیم که کودک
تو در آمد و صورت حال این بود که بسمع تو رسید ملت تراشب بعیش
وطرب میبرد ۲ چه دانی که بر ما چه شب میکذرد ۲ خواجه که این سخن
بشنید بسیار بکریست و کفت واویلاه اگر حضرت خداوند روز
قیامت بر من عتاب کند که در همسایگی تو چندین صورتی بود
و تو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش
کرفت و بخانه خود آورد و از نقد و متاعی که داشت نیمه بوی داد
شبانه حضرت رسالت صلعم را در واقعه دید که او را میکوید
که ای خواجه بدان شفقت که با همسایه کردی کناهت آمرزیده شد
و در مال و منال تو برکت پدید آمد و فردا در بهشت همنشین
من خواهی بود ملت دستکیری کر کنی همسایه درویش را ۲ با پیمبر در
جنان همسایه یابی خویشرا ۲ و چون دار السلطنه مرد پادشاه را خانه است
هر بینوا و محتاجی که در آن شهر باشند ایشانرا حق جوار ثابتست
و سلطانرا از حال ایشان باخبر بودن واجب و این خبر
مشهورست که حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام در سالهای قحط

بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز ضعیف تر و نزارتر شدی سبب این
حال از وی سوال کردند جواب نداد بعد از آنکه الحاح کردند کفت مرضی
دارم پنهانی حکما کفتند شما مرض را تقریر نمایید تا بمعالجه مشغول شویم
کفت هفت سال که برسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام پادشاهی مصر
بدست تصرف من باز داده اند و در مدت نفس من در آرزوی آنست
که از نان جو سیر کنم و نکردم کفتم چرا کفت موافقت محنت جان دکرسنکان
میکنم و میترسم که یک کس در ولایت مصر کرسنه باشد و من آنشب سیر المعقبت
کرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده بیت ای کرده شکم ز انواع طعام
یاد آر از آن کرسنه بی آرام ۲ تو شب همه شب بخواب و او ناله کنان ۲ خود کو
که چنین روا بود در اسلام ۲ کویند که ملک صالح از ملوک شام بود
و شبها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات
بکشتی و احوال هر کس تفحص کردی شبی در زمستان میکشت
بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی میلرزید و میکفت
الهی پادشاهان دنیا نعمت ترا سرمایه حظوظ و هوا ساخته اند
و از احوال ضعیفان و محنت جان غافل شده اند اگر ایشان اگر
ایشان فردای قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که
قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح بمسجد در آمد جامه با بدره
درم در پیش درویش نهاد و بکریست و کفت من شنوده ام که
درویشان پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که ما پادشاهیم
از در صلح در آمدیم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت بر ما مکشایید
و لطف حمایت از ما باز مگیرید نظم من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز ۲ من آنکس نیم کز غرور و حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم ۲ تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازکاری بود در بهشت ۲ دیگر رعایت حقوق مهمان لازمست

چه مهمان هدیهٔ باشد از نزدیک خدای در حدیث آمده که هر که خواهد که
در روز قیامت ایمان دارد گو مهمان را گرامی دارد اکرام مهمان آنست
که او را عزیز دارند و با او نوعی سلوک نمایند که سبب آب روی وی شود
و هر چه توان از تکلفات منت وی بجای آورند قطعه چون مشرف شود بمهمانی
هر چه داری فدای مهمان کن مصراع وز ره مردمی دلداری مصراع هر چند دلداده
بود آن کن حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست
حکایتی مشهور است که طلحه الطلحات را واقعه افتاد که تنها بقبیله
قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف بود او را نشناخت و بر بزرگی
و شرف او اطلاع نیافت و در مهمانداری و اکرام او تقصیری واقع شد
طلحه آن جام زهر مذلت را بجرعه کرد و آن بار گران از قوت کرم جبلی
و عزم رحسب و نسب که داشت تحمل نمود چون از قبیله رحلت کرد
مالک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت شرمنده شد و از روی
اعتذار بوی رقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را
نشناختم و اسباب خدمتکاری بر وجهی که لایق خدام باشد مهیا نساختم
این زمان دل از این معامله ریش است و سر از این خجالت در پیش
چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
توقع آن دارم که تقصیری که واقع شده مرا معذور داری و چون شیوهٔ
کرم مقتضی قبول عذر خواهانست این خطا از من درگذاری بیت
اگر در خدمتت تقصیر دارم مصراع بفضل شاملت امیدوارم
طلحه جواب نوشت که آنچه بمن توقع کرده از قبول عذر وغدغه مکن
که مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذر
خواهی در گذارم بیت چون پرتو عذر از افق مهر نمود مصراع ناپیدا شد چو سایه هر عذر که بود
اما آن سخن که ترا نشناختیم نامستقیمست و از شیوه کرم دور جهت آنکه
در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام و باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیه

مروت و شیوهٔ اهل فتوت نیست شرط میزبانی آنست که چون
آفتاب بر همه کس یکسان تابنده و مانند باران در همه جا بیکطریق
بارند اگر مهمان بزرگست حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرو
مایه بود اکرام و احسان خود ظاهر کرده باشد چه تقصیر در خدمت
بزرگان موجب ندامت و [illegible] خجالتست و تفضل درباره
نامستحق سبب بدنامی و پشیمانی نیست و در همین معنی گفته اند قطعه
مهمان عزیز باید داشت مصراع از ره حرمت و جوانمردی
گر بزرگست و لایق خدمت مصراع خود حق آن بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت مصراع که چرا با وی این کرم کردی
جمعی بزرگان بوده اند که درباره خصم خود در غایت مهمانداری
نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست که در کرمان ملکی بود بغایت
سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانه گشاده بودی و خوان احسان او
بهر خاص و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی
و تا در آن شهر بودی وظیفهٔ چاشت و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ
وی بردی وقتی عضدالدوله لشکر کشید و قصد تسخیر ولایت او کرد ملک
طاقت حرب او نداشت بحصار در آمد هر روز لشکر عضد بر حصار در آمدی
و جنگ سخت کردندی و هر شب ملک کرمان آنمقدار طعام که لشکر عضد را
کفایت بود فرستادی عضد پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان
دادن چه معنی دارد جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و
نان دادن وظیفه مردمی ایشان اگر چه دشمنند اما غریب شهر و
مهمان ولایت منند از مروت نباشد که ایشان در منزل من نان خود
خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد حرب کردن با وی
از بیمروتیست لشکر باز گردانید و تعرض وی در باقی نکرد بیت مردی کن که جای دشمن داد دست

کز مروت زبان نگردد کسی ۞ و شرط دیگر در مهمانداری آنست
که اگر از مهمان جریمه صادر شود یا قبل ازین خطایی واقع گشته باشد
چون از خوان احسان نواله تناول نماید از سر آن گناه درگذرد
منقولست که سیصد اسیر از دشمنان معین بن زایده نزدیک او آوردند
و خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی از میان ایشان برخاست
و گفت ای امیر بخدا سوگند بر تو باد که مرا آبی دهی و تشنه نکشی معین
فرمود تا جامی آب بدست آن کودک دادند گفت ای امیر قوم من تشنه‌اند
اگر من آب خورم و ایشان تشنه باشند از مروت دور باشد و اگر آب
نخورم تشنه مانم چون البته سیاست خواهی کرد همه را آب ده
بفرمود تا همه را آب دادند چون همه آب آشامیدند کودک برخاست
و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف واجبست و
مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معین از فصاحت وی متعجب شد
و همه اسیران را آزاد کرد و هم برین نوع حکایتی آورده‌اند که یکی
از امرا مبلغی مال بر ذمه کسی داشت و آنکس در ادای آن مماطلت
مینمود آنکس را بمحصل سپرد که آن مال از وی بستاند محصل او را بخانه خود
برده تشنه میداشت و آنکس تضرع هرچه تمامتر از محصل التماس کرد
که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرضست بخدمت او تقریر کنم
محصل را بر وی رحم آمد و او را بخانه امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند
محصل بر سر خوان بنشست و آن مرد را نیز با خود بر سر خوان بنشاندند
چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آنکس افتاد محصل را گفت چون
این مرد مهمان ما شد و بر سر خوان ما از نان ما تناول نمود او را
رنجانیدن از مروت نباشد آن مال را بوی بخشیدم بگذار تا برود نظم
اندرین مهمانداری ۞ حرمت مهمان باید داشت ۞ بر لب جوی بیابان مهمانی

جز نهال کرم نباید کاشت ۞ دیگر رعایت حق سایلان از لوازمست اگر
بهتر بی‌نوا اند و اگر تجربه حرمان ایشان بقول حق سبحانه و تعالی
که و اما السائل فلا تنهر منهیست در حدیث آمده که للسائل حق و لو کان
فی طرف فرس هر سائل را حقیست و اگر هر چند بر اسبی سوار باشد
و این مبالغه برای آنست تا حق سوال ضایع نشود و در کلمات عیسوی
علیه السلام آمده که هر آنکس که سایل را نا امید کرد اند یکهفته فرشتگان
رحمت در منزل وی نروند سلطان ابراهیم ادهم قدس
سره در زمان سلطنت خود میفرمود که نیکو دوستانند این سایلان
که بر درهای خانه ما می‌آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای شما
برداریم و برای آخرت بریم تا آنجا ده برابر آن تسلیم شما کنند
قطعه گرت شادی هر دو کون آرزوست ۞ باحسان دل سایلان شاد کن
ور آزادیت باید از هر بلا ۞ فقیری ز بند غم آزاد کن
دیگر حق درخواست شفیعان رعایت باید کرد چه مقرر است که
شفاعت سوالیست بزبان و البته شفیع یکی از اشراف و اعیان
خواهد بود و پس احترام کلام این نوع کسی فرمودن و سخن ایشان
در باره عفو و تجاوز گناه مجرمان شنودن عادت اهل سعادت
باشد آورده‌اند که وقتی یکی از اکابر درباب مجرمی نزد منصور خلیفه شفاعت
کرد خلیفه گفت اینکس را گناهی بزرگست آن عزیز گفت من هم کاری
بزرگ را شفاعت میکنم که اگر گناهان اندک بی شفاعت میتوان
گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت او را قبول کرد و آن
مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند بدینگونه کند بیت
آنرا که چنین شفیع باشد ۞ قدرش همه جا رفیع باشد ۞ در نگارستان
آورده‌اند که خداوندان قدرت را عفو کردن از خطایای زیردستان نشان
رفعت قدر است و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست که

سبب ظهور مرحمت ایشان کرده آورده اند که یکی بخیانتی موسوم گردید
وقصهٔ او را در محکمهٔ والی ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت
فرمود مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمایر محو شده بود و یکی
از وی یاد کرد بزرگی در آن روزگار که بمزید حق گزاری و شرط وفا
داری مخصوص بود و با او محبتی داشت بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه
درگذشتن از زلات مجرمان ومزلات اقدام ایشان از وظیفهٔ
کرام اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدار است و آن فقیر محبوس در مدتی است
بمحنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاک رسیده امیدوارم که کرم عمیم الجناب
در خلاص گرفتاران بهانه جوییست اگر دامن عصمت این زندانی از لوث این جرم
پاکست بخلاص و نجات او اشارت عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناه
بر جیب طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم بباید شست و اگر غیر از این معنی
صورتی دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید بیت بجود شامل و انعام عام بر همه
تراست فضل چو خورشید و فیض چون باران مصرع منه در آتش اندیشه بیکس ما را
بآب عفو بشو نامهٔ گنهکاران مصرع وگر جز این دو صفت هست حالتی دیگر
بود برای چنین کس شفاعت یاران مصرع چون رقعه بوالی رسید و بر آن لطف
مقالت و حسن شفاعت اطلاع یافت در جواب نوشت بیت آنرا که ز روی
لطف درخواست کنی مصرع کارش بصلاح آوری و راست کنی مصرع بواسطهٔ شفاعت
آن عزیز مشفق صادق که از ریاض کلماتش روایح مهر و وفا میدمید و از مطالع
مقالاتش لوامع صدق و صفا میدرخشید از سر جرم کرده و ناکرده او درگذشتیم
و عنان انتقام از صوب گناه او معطوف ساخته از مهلکهٔ حبس آزاد کردیم
نظم بغرامت توان از جان گذشتن مصرع ز جرم کس چرا نتوان گذشتن
ومقرر است که شفاعت را در اجرای حدود شرعی مدخل نیست بلکه شفاعت
در آن باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت نیاید و در قران مجید
آمده که در حدود الهی شفقت و مهربانی شما را در نیابد و در سیاست طمع

خانی

خانی مذکورست که جوانی را بتهمت دزدی گرفته نزد وی آوردند بغایت صاحب جمال
و آراسته بزیب خط و خال ابداع ربانی بصیقل خلقنا الانسان آینهٔ رویش را جلا
داده و مصور صنع الهی صفحهٔ رویش را بقلم زیبا رقم صورکم فاحسن صورکم چهره
گشایی کرده بیت هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال مصرع شکل مطبوع تو زیباتر از آن
ساخته اند پادشاه فرمود تا بر سر چهارسوی شهر دست او را ببرند ارکان
اعیان بر آوردند و اعیان حضرت بیکبار گفتند که از سر گناه این
جوان در گذر و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرمای
ملک فرمود که مرا درین مهم دخلی نیست خدای تعالی فرموده که دست دزد
ببرید گفتند ای ملک چنان دستی که او دارد بریدن حیف است و ما را بران دست
رحم می آید ملک گفت شما را در دست نازک دزد نباید نگریست در دل
پر خون صاحب کالا نظر باید کرد تا این غم بر دل شما آسان گردد دیگر حکایت
حق کسیست که اندک آشنایی داشته باشد یا خدمت دیرینه کرده
و اگرچه این وسیله بغایت اندک است اما نظر کرم آنرا بزرگ میسازد
تا بهانهٔ فقیر را بنوازد آورده اند که شخصی خانهٔ کسی بکرایه ستانده بود روزی چند
در آنجا بسر برده ناگاه از آن خانه بیرون رفت و از آن شهر سفر کرده بولایتی
دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید این فقیر که خانه بکرایه بدو داده بود برخاست
و روی بخدمت او نهاد و چون بدان شهر رسید از گرد راه روی ببارگاه
وزیر نهاده تا برسید خواست که ببارگاه در آید حاجبی ایستاده بود در وی
گفت چه کسی و چه جرأت بدین بارگاه در می آیی گفت آشنای وزیرم و مرا آشنایی
بدین گستاخی می آرد حاجب پرسید که چه آشنایی داری با وی گفت
وقتی خانهٔ بکرایه بدو داده بودم حالا آمده ام تا نظر در کار من کند و مرا از
حضیض مذلت برداشته بذروهٔ عزت و حرمت بر آرد حاجب بخندید
و گفت ای بیچاره تو مرد نادان بوده این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه بدو داده بودم
این را حقی تصور کرده و آمده که حق گزاری این را رعایتی بیابی برو و سر خویش گیر دیگر

درپیش گیر قضا را وزیر از پس این گفت و شنود استیحا نمود حاجب را
طلبید و گفت با که سخن میگفتی حاجب تبسم کنان از روی تعجب گفت
مردی آمده که من آشنای وزیرم وقتی خانه بکرایه بدو داده بودم
من او را ملامت میکردم که این سخن مگوی و بجنس وسیله قرب وزیر
مجوی و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی او را بیاور
که آشنای قدیم منست و حقوق خدمت دارد حاجب برفت و او را بیاورد
وزیر تعظیم بسیار کرد و دلنوازی بیشمار بجای آورد و احوال عیال و اطفال او
پرسید و برای هر یک تحفه و تبرکی بزرگانه ترتیب داده او را دوستکام و بامراد
تمام بمنزل خود بازگردانید **نظم** بوزه از مهر و وفا سینه را
سهل مدان صحبت دیرینه را ‖ روی مگردان ز رفیقان خویش
یاد کن از خدمت یاران خویش ‖ آورده اند که روزی عبد الله طاهر
بار عام داده بود و ارباب حاجت مرادات خویش عرض میکردند و با حصول
مراد مراجعت مینمودند شخصی درآمد که ای امیر مرا بر تو حق نعمت و هم حق خدمت
توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درگه خود بدرجه قبول رسانی عبد الله
گفت حق نعمت کدامست گفت فلان روز در بغداد با کوکبه دولت بر در خانه من
گذر میکردی من در خانه خود آب زدم تا گرد بر جامه تو ننشیند نعمت آن آب
که برای تو بر خاک ریخته ام و حق آن میخواهم **بیت** کسی کو بر تو دارد حق آبی
فراموشش مکن در هیچ بابی ‖ عبد الله پرسید که حق خدمت کدامست
گفت که در فلان محل سوار میشدی من بدویدم و بازوی ترا گرفتم تا سوار شدی
امیر گفت راست گفتی هر دو حق تو ثابتست پس او را تربیت تمام کرد **نظم**
بزرگانی که اهل اقتدارند ‖ همه مسکین نواز و حق گذارند ‖ ز جام کام چون نوشی
نه نیکوست ‖ ز مهر ایشان فراموشی نه نیکوست ‖ اساس مکرمت بر حق شناسیست
بصورت ناشناسی ناسپاسیست ‖ دیگر رعایت حق کرم بر دو نوع اهل همم از قبیل فرایض است
یعنی کرم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان

در اظهار حق که ندارد حیله اندیشد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آزادانند
و با روی او پیش آورده در رعایت حق کرم کرده چنان فرا نماید که آن فریب
ندانسته و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مردمیست
آورده اند که یکی را نزد زیاد مصری آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد
برکشید و خواست که چشم او را ببندد بیچاره در دریای بلا را دید در شور
آمده و نهنگ اجل دهان باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد و مغیث نیفتاد و بتوبه
و استغفار اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما حرمت جوارست
و قرب مزار و همسایگی در شرع مروت و مذهب فتوت اعتبار تمام
دارد اگر رعایت جانب من نکنی عیب جویان زبان طعنه دراز کنند و
خرده گیران در اعتراض باز کنند که امیر حق همسایگی نگه نداشت و
همسایه را پامال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون چون من ضعیفی ریختن
و خود را نشانه تیر ملامت کردن از همچون تویی که در گلشن اخلاق تو خار
آزار نرسته و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته بدیع و بعید است
قطعه مرا سهل است از جان دست شستن ‖ چه غم گر صد چو من نابود گردد
چه خواهی گفت پیش نکته گیران ‖ ترا گر آستین آلوده گردد
زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد
و بهیچ وجه پی بسر کوی آشنایی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام
محله بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت گشته گفت خانه پدر من در بصره
با خانه امیر هم آستان بوده و پدر من بیشتر وقت با ملازمان امیر هم
داستان بوده زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان
نام خود فراموش کرده ام چه جای نام پدرست واز غیرت زیاد بخندید و از آن
بیچاره نامراد درگذشت **بیت** لئیم هم که با هزار عذر نبخشد ‖ بیک لطیفه کریمی هزار جرم ببخشد
و رعایت حقوق رعایا بعد از احسانست و حقوق اولاد و امرا و وزرا و ارکان
دولت و اعیان مملکت و ملازمان درگاه و سپاهیان و خادمان و سایر لشکریان

از هر طایفه در باب آخر این چهل باب سمت ذکر خواهد یافت **باب ۲۷**
در صحبت اخیار مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای
سعادت ابدی و راهنمای دولت سرمدیست **چه** مهر پاکان در میان
جان نشان **ع** دل مده الا بمهر دلخوشی **ع** تا ز خندان باغ زاخند ان کنند
صحبت مردانت از مردان کند **ع** سنگ اگر خارا و گر مرمر بود **ع** چون بصاحبدل رسد
گوهر بود **لهذا** ملوک فرس را قاعده بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و
فضلا خالی نبودی و هیچ حکم بی رای و مشورت ایشان نکردندی از آن جهت بود
که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان
چهار هزار سال و کسری در کشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله حکیم
خیام را با خود بر تخت نشاندی و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند بودند
همه حل و عقد ایشان مبنی بر کلام اهل ورع بودی و در حلاوت نامه الهی
مذکورست که پادشاه کبیر التوان گفت که صاحب شوکت بود و حکم او
بر وفق حکمت باشد پس لازمست خداوند کامله را متصف شدن
بحکمت کامله و این اتصاف بدین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر
و تصرف این جهان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار برد و برین
تقدیر او را مصاحبت و مخالطت علما و فضلا و حکما میل باید نمود
و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود **بیت** همنشینی که لطیف و
کاملست **ع** صحبتش مانند زهر قاتلست **ع** یو ما یار از رسم آن بود
که عالم ایشان کسی باشد که علم و حکمت او از همه علما و حکما بیشتر بود
یا کسی که منظور نظر و محکوم مردی عالم حکیم باشد چه صحبت را اثر عظیمست
و در خبر آمده که همنشین نیک مثل عطارست اگر از عطر خود چیزی
بتو ندهد باری از رایحه او بهره‌مند گردی و مثل قرین بد مانند
کوره آهنگر است اگر بآتش آن نسوزی اما از دود و بخار آن متأذی
شوی **نظم** در کنار از کوره آهنگری **ع** کاتش و دودی دهد از همراهان

رو بر عطار که پهلوی او **ع** جامه معطر شود از بوی او **لهذا** و از جمله اهل علم
و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکی فقیهی بود عالم متدین
که احکام شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسایل اصل و فرع را تمام دانسته
باشد تا بوقت فرصت از مجلس همایون از حلال و حرام و حدود
و احکام سخن در اندازد و فرض و واجبات و آداب و سنن نماز
و روزه و غسل و وضو بعبارت روشن موعودی سازد تا برکت
مسایل فقه و فتوی بروزگار دولت سلطان وصول پذیرد **بیت**
گر نباید نکته‌ها از فقه و فتوی در میان **ع** منهدم گردد اساس شرع و ملت در جهان
دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحب یقین که امور اخروی را بیاد وی دهد
و نصیحت دین را از وی یاد نگیرد و بعبارات کافی و اشارات وافی
او را از اقوال شنیعه و افعال قبیحه باز دارد و از اکتساب منهیات
و ارتکاب محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت و ارشاد طریق
تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل پند ندهد بلکه در خلوت و
فرصتی که داند که سخن جای گیر می‌افتد کلمه از روی ملایمت بگوید چه در
زمان صلاح وقت نرم گویی و خوش خویست و خلفا و ملوک در قدیم الایام
از علما و مشایخ سخنان تلخ می‌شنوده‌اند و از روی اخلاص قبول
می‌فرموده‌اند چنانچه در کتب مذکورست که هارون الرشید شقیق
بلخی را قدس سره گفت مرا پندی بده شقیق گفت ای امیر خدای
سراییست که آن را دوزخ گویند ترا دربان آن سرا گردانیده است و سه چیز
بتو ارزانی داشته تا بدان سه چیز خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر
و تازیانه پس باید که بمال محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطه
ضرورات متوجه شبهات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قطع کنی
تا مسلمانان از شر ایشان ایمن شوند و بضرب تازیانه فاسقان را ادب
نمایی تا از فجور و فسق باز آیند اگر چنین کردی هم تو نجات یابی

و هم حلقه را از دوزخ نجات دادی واگر بخلاف این باشی تو پیش از همه
بدوزخ روی و دیگران از پی تو در آیند هارون بسیار بگریست و دست
شفیق را بوسید **شعر** نصیحت کر ز روی صدق گویند ✽ بگوش
هر که آید در پذیرد ✽ چو جان دارد حدیث صاحب دل ✽ روان اندر دل
جان جای گیرد ✽ دیگر طبیبی حاذق مشفق که قانون علاج را از اسباب
و اعراض بکار ذخیره خاطر داشته در شفای امراض و ازاله اعراض
حاوی کلیات فن باشد و در افاضه انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید
بیت تازه گردد جان بیمار از دمش ✽ روح را راحت رسد از مقدمش
تا همواره ملاحظه امزاج مبارک نموده قاعده حفظ صحت مرعی دارد
و اگر عیاذا بالله علامت انحرافی در طبع اشرف مشاهده نماید
فی الحال بتدارک آن مشغول گردد دیگر منجمی مدقق که رموز صحایف
زیج و تقویم حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم و حکمت و ما منات و تنجیم
بدست آورده در باب اختیارات و ملاحظه دقایق مشروطات
و محذورات آن مرجع اعلام رسیده باشد **بیت** دایره مهر و نقش
زیج سپهر ✽ محاسب قلمش درج میکند تصویر ✽ تا در طالع مبارک
سلطان نظر فرماید و تاثیرات او تا دلایل را تحقیق نموده از بهر
دهر یکی بجد و داشتن سعود و نحوس باخبر باشد و در وقت ظهور علامات
دولت و شوکت بحکم ... را دوام می آید
و در زمان مشاهده امارات حظ و نحوست او را به دعوات و صدقات و از دیگر
جمله خیرات ترغیب نماید تا بوسیله آن صورت بمضمون
آن عیب منع کرده **نظم** ای که جو ... در کان داعی
جان خود را در تفرج آوری ✽ پس باحسان برگشای دست خویش
تا حجاب غصه برخیزد زپیش ✽ دیگر شاعری شیرین زبان
زیبا بیان که در فصاحت گوی از میدان سخن که از اقران ربوده باشد

و در بلاغت قصب السبق از سخن وران زمان برده **نظم**
رو زباز ار فصاحت ارقاح از نظم او ✽ صحن کلزار بلاغت را زنشوش رنگ و بو
تا جواهر صفات سلطانی را در رشته نظم کشیده بر سر بازار
اشتهار بجلوه آرد و با شعار آبدار او نام ممدوح بر صحیفه روزگار
یادگار گذارد **بیت** شاعر از اعزیز باید داشت ✽ که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه از وست ✽ نام سلطان اویس در ایام
دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتهای رنگین محافل را بیاراید
و بلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید
مثنوی طبع را لذت از ظرایف او ✽ روح را بهجت از لطایف او
بهترین جلیسی و شیرین ترین انیسی کتب اکابر و رسایل بزرگانست
که بی مراسم و وظیفه مصاحبت میکند و بی نازو کرشمه مجالست مینماید
نه ضمیر خواننده را از و ملالست و
نه خاطر شنونده را از و کلالی **بیت** همنشینی به از کتاب مخواه
که مصاحب بود که و بیگاه ✽ بهجت افزای جان و راحت دل ✽ هرچه
دلخواه تست از و حاصل ✽ اینچنین همدم لطیف که دید ✽ که نرنجید و هم
نرنجانید ✽ بزرگان چنین فرموده اند که جمیع خلایق بعقل محتاجند
و عقل بتجربه علاج دارد چه گفته اند تجربه آیینه عقلست که در صورت
مصالح مشاهده میکنند و تجارب روزگار بینند و عمری دراز و فراغتی تمام
بباید و چون حکما دیده اند که مدت بقای عمر مستغرق ادراک این معنی وفا
نمیکند چاره انگیختند و از روی مهربانی تدبیری ساختند که جبر این نقصان
بینند و بمرور زمان بتجربهای کلی بدست آید پس اخبار ملوک و سلاطین و
احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ
گذشتگان نزاهت حس و حظوظ آیندگان در قید تعلیق کشیدند
تا اصحاب دولت و ارباب مکنت آن را دستور العمل خود سازند

وهریک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن حکایات
و ملاحظهٔ آن روایات استفاده و استفاضه نمایند تا مضمون
از تجربهٔ دیگران فایده گرفته باشند و بموعظهٔ
دیگران پندپذیر گشته **نظم** حکایات و احوال شاهنشهان ۞ روایات و
اخبار کارآگهان ۞ دل و دیده را روشنایی دهد ۞ بعلم و خرد آشنایی دهد
زهر گونه بابی سخن گفته اند ۞ بالماس تحقیق در سفته اند ۞
بدوران بسی تجربه کرده اند ۞ بهر گونه بس رنجها برده اند
همان به که بر قول ایشان رویم ۞ سخنهای پیشینیان بشنویم
درختی که گشتند در روزگار ۞ بسی میوه نغز آورده بار
بیا تا بدان باغها پی بریم ۞ دمادم از آن میوها برخوریم

باب سوم در دفع اشرار چنانچه میل ابرار و
اخیار و صحبت اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازمست
و لازب و صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد چنانچه از همنشینی
نیکان فواید کلی بحصول می پیوندد و از اختلاط با بدان نتایج نالایق ظهور میابد
صحبت نیکان مزید دولت و مسرتست و مخالطت بدان موجب ملال
و ندامت **بیت** با دولتیان نشین که خاری ۞ در صحبت گل شود
بهاری ۞ با هر که نه مقبلست منشین ۞ کز سرکه نگشت کام شیرین
و اشرار دو قسمت یکی واجب الدفع و دیگری واجب المنع اما آنها که
دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشان
سه گروه هستند **اول** دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمهٔ ولات اسلام
لازمست وصیت سیم هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب
فسق را مالیده و فرو گرفته داری و کشور مفسد از امن کوب و مقهور
و دزدان و راه زنان و جامه کنان از سر راه دور سازی تا راهها
ایمن گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد توانسند نمود

و انواع امتعه جهت بخرید و فروخت بدید آید و آنمعنی سبب
رفاهیت خلق گردد **مث** تا نکوشی بمعدلت نشوی ۞ هرگز از ملک معدلت
شادان ۞ راهها را ز دزد ایمن دار ۞ گر تو خواهی ممالک آبادان ۞ یکی
از صحابهٔ کبار در کتاب جواهر الاماره نقل کرده که در جاهلیت بتجارت
بجانب ولایت مداین میرفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود
چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه گرفتند و مرا غارت
کردند و بردها را بردند من بعد محنت خود را بدین رسانیدم
و بداد خواهی ببارگاه نوشیروان رفتم چون صورت تظلم من بسمع
نوشیروان رسید و بر کماهی حال من اطلاع یافت حاجبی فرستاد
که دست من گرفته بوثاق فرود آورد و گفت اینجا باش
تا دزد را طلب کنند و بردهای ترا باز ستانند من در آن وثاق
میبودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچه اطعام ملوکانه می آوردند و پیشتر
من مینهادند و من هر روز ببارگاه کسری میرفتم و نظارهٔ مراسم
مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بوثاق
در آمدم جامهای برد را دیدم نهاده و دستی بریده انجا افتاده و کاغذی
چهل تنکه سرخ در وی و بر آنجا نوشته که چهل روزست که بایستادی
تا دزد را بدست آوردند رخت تو بتو رسید این چهل تنکه مزد چهل روز
که انتظار کشیدهٔ چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی و از
اینجا معلوم میشود که ملوک رفیع مقدار را در باب دفع دزدان و راه
زنان اهتمام بسیار بوده پس والی عادل باید که راههای مسلمانان را
از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که
در راهی بایزاو آزار متعرض مسلمانی گردد او را از نکال و عقوبت عبرت
دیگران گرداند **مث** ببر دست دزد و سر راه زن ۞ که آسان شود راه بر مرد و زن
چو ره گشت ایمن شود کاروان ۞ ز هر تجارت بهر سو روان ۞ و زان پس بسی نفع یابد خلق

ومادم نبود آشنا بند خلق (ع) شود شهر معمور و ده نیز هم
ز آیینه دل رود زنگ غم (ع) رنود خونریز و اوباش فتنه انگیز
که در بلاد بخیره رویی دستند و خونی دست تعرض بمال و فرزند مسلمانان
دراز کنند و کسی بجهت حفظ حال خود متعرض ایشان نگردد و جز حاکم
صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قلع و قمع ایشان
ضرور است و در اخبار آمده که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار
شدند و مردم از ایشان تنگ آمدند و نزد سلطان مصر دادخواهی کردند
سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا برفع اوباش و رنود اشتغال نماید
مصلح بیامد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد آن جماعت متنبه نشدند
و از کاری که میکردند باز نایستادند حال بدان رسید و کار بدان انجامید
که انجا که ملک در مسجد جامع نماز گذاردی در پیش محراب وی نوشتند که ای
مصلح خود را مرنجان که ما از آن جماعتیم که اگر یک کس را بکشی ده دیگر سر بر دارند و
کشتن را فخر خود میدانیم و از آن هیچ عاری نداریم (نظم) ما عاشقیم و کشته شدن
اعتبار ماست (ع) شمشیر عشق تیز ز سنگ مزار ماست (ع) هر خم تیغ عشق ز عالم نمیرویم
پر دل شدن ز معرکه پرخم عار ماست (ع) ممکن که تو از کشتن تنگ آیی و ما از
کشته شدن تنگ نیاییم مصلح که این خط برخواند دانست که با ایشان از در
حیله و تدبیر درباید آمد فرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند که ما مردانگی و فرزانگی
شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما با یکدیگر معلوم کردیم (نظم) در جگرداری و مردانگی
شما را مثل نیست (ع) برچنین مردان یکدل آفرین باد آفرین حالا از همه کرده
پشیمانیم و بمقام عذرخواهی درآمده در صدد تربیت و تقویت ایشانیم والسلام حضار
مجلس ازین جواب متعجب شدند و او در خلا و ملا تعریف و توصیف ایشان در میان
مشغول شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد دیگر روز اعیان
و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند که در باب اوباش شهر سخن گویند
با ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم و بغایت

حیفست

حیفست مردم دلیر و چالاک را کشتن چه در هر قرنی ازین طایفه اندکی پیدا میشوند
و من با مردی چند چون ایشان محتاجم که اهل قلعه روم یاغی شده اند و مرا در دفع ایشان
مردان کاری میباید شما اگر هواداری میکنید جماعتی را که پیشوای این قوم شده اند بنزد من
آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و از اثر تقویت محفوظ سازم (بیت) ازین نامداران
با هوش و هنگ (ع) که پیر اگه پیم نیز او از جنگ (ع) دهم جوشن و مرکب و مغفرش
بگردون گردان رسانم سرش (ع) اکابر حلب گفتند سردار و پیش کار ایشان
پیری است با چهار پسر خود و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سطوت سیاست
شما گوشه گرفته اند مصلح امر فرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف
بیشمار نموده خانداری خود را بدان پیر داد و ولی در بارگاه بفرزندان او ارزانی
فرمود و همه را خلعت داده بعنایت و عاطفت مستمال گردانید بعد
از چند روز که خاطر ایشان مطمئن شد و دل ایشان از جانب حاکم ایمن گشت
مصلح فرمود که مرا بجمعی مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج است تا ایشان را تربیت کنم
شما ایشان را میشناسید هر کرا دانید که از وی کاری می آید و معرکه حرب را میشاید
بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بعلوفه ایشان تقویت کنم پیر و فرزندان
بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمده از اطراف و جوانب سیصد تن
جرار و رند خونخوار طلبیده سیصد جامه بتکلف بریدند و بدوختن مشغول گشتند
ملازمان درگاه وی و اعیان شهر و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که
سلطان او را برفع ایشان فرستاده او بخلاف سلطان دست ایشان را قوی
میسازد (نظم) بجای خار بن گل می نشانند (ع) بجای زهر شکر می چشانند (ع) اما چون شب
در آمد سیصد مرد بیگانه و فرزانه و مردانه را مقرر کرد که سلاح پوشیده در جامه خانه
مترصد ایستاده باشند که چون رنود بهر آنجا در آیند هر یک یکی را گرفته
بقتل رسانند دیگر روز که آن جماعت آمدند و دست بوس کردند
اشارت شد که بجامه خانه روند و خلعت پوشیده بیرون آیند
و صفت خدمت بر کشیده کمر ملازمت بر میان هواداری بندند

در آمدن بجامه خانه همان بود و بقتل رسانیدن همان پسر را با چهار
پسرش کشتند و سرهای آن قوم بی سرانجام بر نیزه کرده گرد شهر
بگردانیدند و عرصهٔ آن ولایت از شر وجود ایشان پاک شد بیت
بد اندیش مردم سر افکنده به / درخت بد از بیخ بر کنده به
سیم ستمکاران دل آزار که در سر کین / درمانده
قصد مال و منال مسلمانان کنند و از نهند ید الا لعنة الله علی الظالمین
نه اندیشند نه از عقوبت خدای ترسند و نه از سیاست سلطان باک دارند
دفع چنین کسان بر پادشاه واجبست تا اثر شامت ایشان بمملکت نرسد
و نتیجهٔ وخامت عاقبت ایشان در آن ولایت ظهور نکند که خاتمت ظلم خیبت
و جزای ظالم عذاب الیم بیت کار ظالم ملک ویران کردنست
عالمی را دیده گریان کردنست ای نهاده تیر ظلم اندر کمان
می زنی شمشیر بلا یا بی امان قسم دویم که واجب المنع طایفه‌ای باشند
بصفتهای ناستوده و سیرتهای ناپسندیده موصوف و بهر آیینه مقالات
و ملاقات ایشان اهل دولت را زیان دارد یکی از آنها سخن چینانند که بنیاد
دروغ و راست میان جمعی کرده فتنه انگیزند و دوستان را با یکدیگر دشمن سازند
و در حدیث آمده که سخن چین در بهشت نرود و حق سبحانه و تعالی در توریة با حضرت
موسی علی نبینا و علیه السلام گفته که ای موسی روز قیامت مرد سخن چین را ببینی
بر پیشانی او نوشته او نومید و بی بهره است از رحمت
خدا و خدای تعالی سخن چین را در قرآن مجید فاسق خوانده است آنجا که میفرماید
و بزرگان چنین گفته‌اند که چون کسی نزد تو خبری آرد
که فلان ترا چنین گفت یا بجای تو چنین کرد بر تو شش چیز واجبست اول
آنکه او را راست گوی ندانی که حق سبحانه و تعالی او را فاسق گفته و سخن فاسق را ثبت
نباشد دویم او را منع کنی از آنچه که آن منکرست و نهی منکر واجب بود سیم
او را دشمن داری از بهر آنکه خدا او را دشمن میدارد چهارم آنکه در خبر آمده که

دشمن ترین شما نزد شما آنهااند که بسخن چینی میان دوستان دشمنی می افکنند
چهارم به برادر مسلمان گمان بد نبری که بعضی گمانها بوزر و وبال کشد پنجم تجسس نکنی
که تجسس منهی عنه است ششم هرچه سخن چین گوید چنان نکنی و اصل آنست که
سخن چین را نزد خود راه ندهی و بمطلق سخن او را گوش نکنی بیت سخن چین را مده
نزدیک خود جای / که در یکدم کند صد فتنه برپای بیت سخن چین را مکن نزدیک خود رام
که بد گوید ترا هم در سرانجام حکایت یکی از خواجگان اصفهان غلامی میخرید بفروشنده
گفت این غلام عیبی دارد که سخن چینست فروشنده گفت چه خواهد بود بخرید روزی چند
بر آمد این غلام کدبانو را گفت که خواجه من ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر
خواسته که با تو از این خبر متغیر شد غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیرش بر هدف
نشانه آمد گفت میخواهی که ترا دوست دارد گفت میخواهم غلام گفت من
طلسمی میدانم و افسونی جهت محبت یاد دارم چون خواجه بخسبد استره تیز بردار
و از موهایی که در زیر محاسن اوست قدری باز کن و بمن ده تا محبت ترا در دل
وی افکنم زن بر این عزیمت راسخ شد گفت البته امروز چنین خواهم کرد
پس غلام نزدیک خواجه آمد و گفت ای خواجه حق نان و نمک در میانست
و من چیزی شنوده ام ترا آگاه میکنم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه
چیزست غلام گفت زن دوستی دارد و قصد هلاک تو دارد اگر خواهی که راستی
سخن مرا بدانی چون بخانه روی خود در الخواب ساز و بنگر که چه می بینی مرد بخانه
رفت و طعام چاشت تناول کرده تکیه کرده خود در الخواب برساخت و دیدهٔ
ترصد برگشاد زن پنداشت که خواجه در خوابست استره بدست گرفت
و بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا مویی چند ببرد ناگاه خواجه دیده باز کرد و حال
مشاهده نمود پنداشت که قصد کشتن او دارد برجست و دست زن محکم بگرفت
و استره از دست وی بستد و سرش را ببرید و اولیای زن را خبر شد خواجه را بگرفتند
و بقصاص وی بکشتند و بشومی آن سخن چین خان و مان آن عزیزان ویران شد
بیت سخن چین بدبخت هیزم کش است / میان دو کس جنگ چون آتش است

دیگر غمازانند و دیدار ایشان نادیدنی و گفتار ایشان نشنیدنی بیت
ندیدم ز غماز سرگشته تر ... نگون طالع و بخت برگشته تر ... در آثار آمده
که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل خشک سالی پدید آمد
و آثار قحط ظاهر شد حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف
بنی اسرائیل باستسقا بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اجابت
نیامد موسی علم بنالید که الهی چهار شبانه روزست که دعا میکنم
و مستجاب نمیشود خطاب آمد که اگر چهل شبانروز دعا خواهی کرد باجابت
نخواهی رسید زیراکه درمیان قوم تو غمازیست که شومی او نمیگذارد
که دعا بمحل اجابت رسد موسی علم فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز
کیست تا او را توبه دهم ندا رسید که من غماز را دشمن میدارم چگونه
غمازی کنم تو تمام قوم را بگو تا از غمازی توبه کنند تا او نیز در آن میان
توبه کند موسی علم فرمود تا جمله قوم از غمازی توبه کنند توبه کردند حق تعالی
باران داد و سلاطین روزگار مطلقا بسخن غماز عمل نکرده اند و اجتناب
دشمن داشته اند و در حکایات آمده که پادشاهی بکبیرا تربیت میکرد
و میگفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت
مرتبه تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان مقرب تر باشی سه کار بکنی
اول دروغ نگویی که دروغ گوی بچشم مردم بیمقدار باشد دویم مرا در
پیش مردم ستایش نکنی که من خود را به از تو میدانم سیم سعایت
نمایی و از غمازی بر حذر باشی و بدچشم در رعیت من نگاهی که چون من بر
ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با چشم چون ظاهر شود
و ترسان شوند التجا بدیگری برند و چون خایف گردند پادشاهی دیگر طلبند
و خللی کلی در ملک من راه یابد بیت زغماز عالم برآید بهم ... خلل راه
یابد بخیل و حشم ... زغماز گرد جهان سرنگون ... که ناپاک جانست و تیره درون

چو غماز را دیدی اندر زمان ... بتیغ سیاست ببرش زبان ... آورده اند که
یکی از غمازان نوشیروان شخصی را نزد وی غمز کرد نوشیروان گفت این
سخن تحقیق میکنم اگر راستست ترا سبب غمازی دشمن خواهم گرفت
و اگر دروغست ترا بجهت دروغ عقوبت خواهم کرد و اگر توبه کنی از تو
درخواهم گذرانید گفت توبه کردم نوشیروان گفت من هم عفو کردم
مثنوی هر که غمازی کند نزدیک شاه ... هست بر دشنام گردد روسیاه ... عالمی در آتشش
دود ازو ... نی خدا نی خلق خشنود ازو ... آورده اند که کسی از روی غمز و سعایت
قصه نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته
و از وی مال خطیر مانده و یک طفل دارد اگر فرمان شود تا کفاف بگذارند
و باقی بخزانه بقرض بسپارند تا چون طفل بزرگ شود تسلیم او رود و حالا
خزانه را رونق و توفیری باشد معتصم بر پشت رقعه او بعربی جوابی نوشت
که ترجمه اش اینست متوفی را خدای بیامرزد و بر مال و میراث ایشان
برکت کناد و یتیم را بنیت خیر پرورش دهاد و غماز لعنت خدای باد بیت
مشو غماز کس نزدیک شاهان ... بترس آخر ز آه بیگناهان ... که آه بیگناهان سخت گیرد
بسی کس را ز بخت و تخت گیرد ... دیگر گروه صاحب غرضانند که در هر چه گویند و کنند
غرضی داشته باشند نه از روی اخلاص و هواداری سخنی بعرض رسانند و هوشنگ
ملک در وصایا فرموده که از موافقت و متابعت اصحاب اغراض دامن اعراض
و احتراز بر باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی همعنی لاف هواداری
زنند و جواهر حسنات را در رشته سیآت کشند و فعل جمیل و کردار نیکو در
صورت قبیح و دو چهر زشت باز نمایند بیت هر راه صاحب غرض پیش خویش
کرد دزد صاحب غرض سینه ریش ... که آن جمله هستند مکر و فنت
برون دوستدار و درون دشمنت ... و چون معلوم شد که غرض گویان تیز دیر
که تدبیر نام کرده اند بیرایه نیکویی در کنار میکنند و خوبی را بزشتی در نظر می آرند

پس بی تحقیق سخن ایشان حکمی نباید فرمود و در تفحص کلام این جمع مبالغه تمام باید نمود

بیت: چو ارباب غرض لب برگشایند / نکویی را برشتی وانمایند
بگفتی تا سخن روشن نگردد / کسی باید که پیرامن نگردد

اسکندر از ارسطو پرسید که ملوک را کدام موافقند و کدام نالایق حکیم فرمود که لایق خدمت سلاطین کسیست که امین باشد نه خاین زیرا که امانت سبب عزتست و خیانت موجب ذلت و امانت و قانع باشد نه طامع که قناعت گنجینست بیکران و طمع رنجیست بی پایان

بیت: مرد قانع بزرگوار بود / طامع البته خار و زار بود

دیگر باید که نکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی به نیکوگویی همه جا محبوب و مقبولست و عیب جوی نزد همه کس مردود و مخذول و باید که کارکننده باشد نه لاف زننده که مرد مصاف محترمست و صاحب لاف و گزاف متهم موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست و ثمرهٔ نفاق جور و جفا بر طریق سنت باشد نه بر راه بدعت که فایدهٔ سنت آدمی را بروضهٔ جنت کشد و داعی بدعت ببادیهٔ ضلالت و شقاوت افکند و ملوک باید که هفت طایفه را بخدمت خود راه ندهند اول حسود را که زهر حسد بهیچ تریاک علاج نمی پذیرد و هیچ دارو دافع [illegible]

بیت: حسد را نیست سوزنده که آتش بجان افتد / چه جای انکه از حساد آتش در همه افتد

و عاقله حسد از جمله مفاسد عادیه سیئه است بدان سبب که نفس حسود خبیث است و او تمام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثری تمام باشد و ازین سبب حق تعالی پیغمبر را باید که ومن شر حاسد اذا حسد پناه آرید بخدای از شر حسود و در حدیث آمده که حسد حسنات بنده را میخورد یعنی ناچیز میکرداند چنانچه آتش هیمه را و فی النفس الالام حسد ذلیل ترین صفتی و خوارترین خصلتیست و اصلا از دنائت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتایج جهلند و ازینجاست که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیلی روشنست نه بینی که حسود همیشه از راحت بی خبری در مشقت بود

درین

بیت: درین غصه جان میدهد مردکی / که هر چه دارد وجود آن یکی

ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلود غم و غصه تجرع میکند و هرگاه پای نشاط بر زمین نهد دست حسرت بر سر میزند و مثلی مشهور است که لیس الحسود حسده

بیت: حسود در الحسد او بس است در عالم / که در بلا و غم و رنج دارد پیش هر دم
حسود بر دگران آتشی برافروزد / چو چوب در نگری خود در آن میان سوزد

و در باب هلاک حسود و حسد حکایتی آورده اند که در زمان اسکندر جانوری پدید آمده بود که هر که چشم بر او انداختی فی الحال هلاک شدی اسکندر هر چند با حکما چاره جویی کرد هیچکس چارهٔ آن بلا را ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست آخر ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که چارهٔ انگیختم و تدبیری کردم که این بلا مندفع شود و این از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آینه ساختند بمقدار آنکه آدم در پس آن مختفی تواند بود و گردونی ترتیب دادند و آینه را در پیش گردون بست و خود در پس آینه بر گردون نشست و گردون را روی بدان موضع که آن جانور بود [illegible] جانور بوی آدمی بشنید بدان طرف متوجه شد نظرش بر آینه افتاد و صورت خود را دید چون نزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد اسکندر را اطلاع داد و متحیر شد و از حکیم پرسید که درین کارگری چه حکمت بود گفت ای ملک این جانور بعد از چندین سال در عالم از قدرت الهی بواسطه بخارات متعفنه که در زیر زمین محتبس بود موجود شده و در چشمش زهر قاتلست که نظرش بر هر چه افتادی فی الحال هلاک شد من آینه پیش وی بردم تا چون نظرش بر آینه افتد عکس آن نظر بوی راجع شود و اثر آن بوی سرایت کند بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این آینه حال حسودست که شر حسد او هم بدو راجع میشود آتش که هیمه نیابد خود را میخورد تا هیچ نماند

دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسیست که بخیل و ممسک باشد چه بخیل مردود خلقست و مبغوض

ایشان و چنانچه سخا پوشندهٔ عیبهاست بخل پوشندهٔ هنرهاست **بیت**
مرد هر چند در هنر کوشد ** بخل آن جامه [illegible] فرد پوشد ** از لئیمان تیره دل بگریز
ور کریمان پاک جان آویز ** در جامع الحکایات آورده اند که سلاطین را باید
که مردی ملازم خود سازند که از ایشان خجالت نرسد چنانچه منقولست که
عمرو لیث وکیلی داشت مردی بخیل بود وقتی میوه‌ها را اسراف (؟) میبرد عمرو گفت
هر کجا میوه یابی بخرید و بعد فرخرج (؟) کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود
و محفلی آراسته و رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند همه
در ان مجلس جمع آمدند و مجموع اسباب ضیافت مرتب و مهیا بود جز
میوه که از بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل را گفت میوه بسیار بیار وکیل
برفت و اندکی بیاورد عمرو برنجید و گفت برو و میوه بیار گفت میوه
پوسیده متعفن مانده است اگر گویی بروم و بیارم عمرو بسیار
خجل زده شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک
مرا انفعالی داد که هرگز تدارک آن نتوانم کرد **بیت** نزدیک اکابر هنر
عیبی نبود در بخل بدتر ** **سیم** از انجا که لایق خدمت نیستند مردم
دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی باشد
پس مردم سفلهٔ دون خدمت ایشان را نشاید و گفته اند سفله
از بخیل و ممسک بدتر باشد زیرا که بخیل آنست که کرم ندارد با کسی اما
از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی هم
کرم نکند و نخواهد که کسی دیگر با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود
بغایت جوانمرد و بخشنده روزی با یکی از نزدیکان خود گفت مرا آرزوست
که هزار هزار درم بیکی بخشم تو چه میگویی گفت این مبلغ بسیارست
این بیک کس باید داد گفت اگر نصف آن بخشم چون باشد گفت
هنوز بسیارست گفت ثلث توان بخشید گفت زیاده باشد گفت
در ربع چه میگویی گفت هنوز روی در کثرت دارد بعشر قرار داد

که

که صد هزار است اگرچه بسیارست اما بیک کس نمیتوان بخشید پادشاه
گفت ای بی‌دولت من میخواستم که این مبلغ تو بخشم خود را محروم
کردی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع در آمد و گفت ای ملک من
خطا کردم شما از کرم خود در مگذرید ملک گفت تو سفله‌ای و لایق نعمت
نه لایق عطیت هم خود را زیان کردی و هم مرا زیان من
آنست که اگر این قدر از مال تو بخشیدمی بسخاوت در جهان علم
شدمی و تا انقراض ادوار صیت مروت و کرم من باقی ماندی و
زیان تو آنست که از چندین مال محروم شدی اکنون برو و صد
هزار درم که نخستین بران قرار داده بستان و دیگر درین مجلس
چنین سفلگی مکن **بیت** سفله نخواهد کریم انام جز [illegible]
سفله سیه رو بود و بد نهاد ** خاک سیه بر سر [illegible] سفله باد **چهارم**
از انجماعت غیبت کرانند که ذکر هر کس که در غیبت ایشان آید خواهند
که از مساوی او چیزی باز گویند اگر واقعیست غیبت باشد اگر
غیر واقعست بهتان باشد و هم غیبت و عقوبت غیبت از عقوبت
ربا سخت‌ترست و حق سبحانه و تعالی در قران فرموده که باید که بعضی شما
بعضی را غیبت کنند آیا دوست دارد کسی که گوشت برادر مردهٔ خود خورد
و این غایت تهدید است و ازینجا معلوم میشود که غیبت کرانند
مردارخوارست و هر که رایحهٔ انسانیت دارد از مرده پرهیزد و از مردار
خوار بگریزد **بیت** از غیبت مردمان بپرهیز ** وز مردم عیب جوی بگریز
آورده اند که یکی از پیغمبران که نه مرسل بود چیزها در خواب بدو مینمودند
اما از غیب می‌شنود تا شبی در واقعه دید که چون بامداد برخیزی بفلان
صحرا گذر کن نخستین چیزی که پیش آید بخور دوم چیزی که ببینی پنهان کن
سیم چیزی که پیش آید نگاه دار چهارم را ناامید مگردان پنجم چیزی
که در نظر آید از وی بگریز چون بامداد برخواست بدان صحرا که مامور بود

روان شد اول چیزی که پیش آمد کوهی بلند بزرگ سیاه رنگ
بود آن پیغمبر متغیر شد که اینچنین لقمه را چگونه توان خورد اما چون
حکم خداوند است از آن چاره ندارم بطرف کوه روان شد
که کوه را تناول کند چون نزدیک رسید دید که کوهی بدان
عظمت لقمهٔ خوردنی شده بود آنرا بر داشت و بخورد شیرین‌تر
از انگبین بود و خوش بوی‌تر از مشک شکر خدای تعالی بجای آورد
و از آنجا پیش رفت طشتی زرین دید که در راه افتاده بود
گفت مرا امر کرده‌اند که این را پنهان کن پس حفره بکند و آن طشت
بران حفره نهاد و خاک بسیار بر بالای او ریخت و بگذشت
هنوز دو قدم نرفته بود دید که آن طشت بر روی زمین است
دیگر باره پنهان کرد هنوز فارغ نشده بود که دیگر باره آشکار است
سیم باره در اخفا مبالغه نمود باز ظاهر گشت پیغمبر با خود
گفت مرا گفته‌اند که پنهان کن من کار خود کردم و از آنجا درگذشت
مرغی دیگر از بازی هراسان شده بشتاب می‌پرید گفت یا نبی الله
مرا نگاه دار که دشمنی در قفای منست پیغمبر او را در گریبان
خود پنهان کرد فی الحال بازی خشم‌آلود گرسنه برسید و گفت یا نبی
امروز در طلب این صید بودم و صید من پناه بتو آورده و من بغایت
گرسنه‌ام مرا نومید مگردان پیغمبر با خود گفت که مرا گفته‌اند که آنرا
نگاه دار و این را نومید مگردان اکنون چکنم کارد برکشید و قدری
از گوشت ران خود ببرید و بسوی باز انداخت باز گوشت را برداشت
و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر پیشتر رفت مرده را دید افکنده
و گندیده شده از وی بگریخت اما چون شب در آمد پیغمبر مناجات
کرد که الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت آنها مرا معلوم کن ندا
رسید که آن کوه عظیم که یک لقمه شد بخوردی آن خشمست که اول عظیمست

و چون فرو خورند شیرین‌تر از همه شهدها باشد و بجهت آن طشت
زرین که هر چند پنهان میکردی آشکارا میشد خبر است هرچند
کسی خواهد که نیکی را مخفی نماید البته ظاهر شود و آن سیم معنیش آنست
که هر که پناه بتو آرد در پناه گیری و هر کس که ترا امین کند خیانت
در امانت روا نداری و معنی چهارم آنست که چون کسی چیزی ملک از تو
طلبد جهد کنی تا حاجت او روا سازی پنجم آن مردار گندیده که دیدی
غیبت بود زنهار که از غیبت بگریزی که غیبت کردار نیک را
باطل کند **بیت** مران غیبت ای هیچکس بر زبان ۰ که طاعت ز غیبت
شود در زیان ۰ بهر غیبتی طاعتی کم شود ۰ ز غیبت گری کار در هم شود
و صحبت ملوک باید که از لوث غیبت و بهتان گویی پاک باشد و چنانچه
گفتن غیبت حرامست شنیدن آن روا نیست که عذاب غیبت
شنونده برابرست با غیبت کننده **نظم** گوش و زبان در ره غیبت
از بد کس گوش و زبان پاک به ۰ و قبل ازین نکته در باب غیبت مذکور شد
ششم کسانی که سزاوار درگاه ملوک نباشند مردم ناحق‌شناس و
غدار ناسپاس که حقوق ولی نعمت نشناسند و شکر منعم بکفران
مبدل سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای
آتش دشمن یگانه دور نه بخت ایشان بیدار و نه دولت ایشان پایدار
نظم کسی کو مکند نعمت فراموش ۰ از و کردن فراموشی صوابست
از آنکو حق نمیداند بپرهیز ۰ که روح از صحبت او در عذابست
معتضد خلیفه گفته است سر تیغ زبان که در حق گذاری کند باشد
او را بزبان تیغ سزا باید داد **نظم** حق نان و نمک ستر کردن
بشکند شخص را سر و گردن ۰ با ولی نعمت ار برون آید ۰ گر سپهر است
سرنگون آید ۰ حق‌شناسی بزرگوار کند ۰ ناسپاسی ز پای در فکند
ششم دروغ گو باشند و کذب پیش هیچکس پسندیده نیست و دروغ

نزد سلاطین بسیار بی آب و روی باشد در کتاب اخلاق رکنی آورده
که در مجلس فضل امیان دو ندیم بودند یکی نصیر نام داشت و یکی ثاقب
باسطی رفت و قدم فراخ در مطایبه بر بساط انبساط
نهادند کار از مطایبه بملاعبه انجامید و هم از ملاعبه بمصارعه
رسید بصدمت دست نصیر عمامه ثاقب از سر جدا شد ثاقب
بغایت متغیر شده آثار غضب بر رخسار وی پدید آمد نصیر فرمود
که از چه چیز خشم گرفتی و میان چنین لیبا را افتد ثاقب گفت
چگونه در غضب نباشم که آب روی م[illegible] چون تویی ریخته شد
فضل گفت کار بر خود آسان کن [illegible] واقعه را بر دل خود سهل کن
که آب روی تو نزد من آنروز ریخته شد که گفتی استر من مرا بیکشب
از مرو به نیشابور رسانید بیت میفروز هرگز چراغ دروغ
چراغ دروغست بس بی فروغ || تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی
کزان آبرو میشود آب جوی || مردمان بسیارگوی پریشان سخن
نیز لایق صحبت نیستند زیرا که هر که بسیار گوید کلام او را قدری نماند و
در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار باشد ابوزرجمهر گفته که چون مرد
بر بسیار گفتن حریص باشد یقین شوند بجنون او یعنی بر انکه دیوانه است
و در مثل آمده که بسیارگوی بیهوده گوی باشد منقولست که حواریان
مر حضرت عیسی را علی نبینا و علیه گفتند که ما را اندرزی ده که چون بدان کار
کنیم بهشت رسیم گفت که هرگز سخن مگویید گفتند که این صورت میسر
نمیشود گفت چون گویند چیزی گویند که بسیار گفتن دل را تیره میدارد بیت
الهی ار صرفه از زر میکنی || صرفه گفتار کن ار میکنی || چند ز پاس درم ای برنج
پاس سخن دار که اینست گنج || گفتن بیهوده ترک حیاست || قول موجه صفت
انبیاست || هر چه بهنگام نگوید کسی || خامش ازان گفتن نکوتر بسی
نی همه گفتار زبان خوشست || هر چه پسندیده بود آن خوشست

آورده اند

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و
خاقان چین و رای هند نوشیروان فرمود که بسی قرنها باید که تا چنین
مجمع دست دهد بباید تا هر یک سخنی گوییم که سخن پادشاهان
پادشاه سخنان میباشد و دریغ باشد که این اجتماع بتفرقه انجامد و اثری
از ما بر صفحه روزگار یادگار نماند بیت درین سرای کهن خوی کن بخوش نفسی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست || ایشان روی بکسری کردند که اول
افتتاح فرمایید نوشیروان از درج فکر جوهری آبدار و گوهری شاهوار
بر طبق بیان نهاده گفت که بر سخن ناگفته هرگز پشیمان نبوده ام و بعضی
سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در خزانه
خیال نظر فرمود و این نقد تمام عیار نثار شهریار نمود که آنچه نگفتم
توانستم که بگویم و آنچه گفتم بران قادر نبوده ام یعنی هر تیر سخن که
از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هر گاه که
خواهم بیندازم اما چون از کمان تقدیر بیرون رفت باز نتوانم گردانید
خاقان چین سر نافه عبیر بیان بگشود و برآنچه شامه مشام حضار مجلس را
معطر ساخت که چون سخنی نگوییم او زیر دست منست و من بر وی غالبم
و چون گفته شد من زیر دست اویم و بر او چیره نتوانم شد یعنی تا عروس
سخن در پس پرده فکرت مشاطه اندیشه را اختیار باقیست اگر خواهد
بر سریر نطقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون
سخن از پس پرده حجاب بیرون آمد و پرده حجاب برداشت دیگر تر
بخلوتخانه خفا نتوان فرستاد رای هند از ریاض گفتار خود این گل
خوش بوی و این ریحان دلجوی چیده بنزهتگاه فصاحت آورد که هر کلمه
که بگفتن در می آید یا بر نهج صواب یا در معرض خطاب اگر صوابست
قایل در عهده این سخن میماند یا از عهده عهده بیرون تواند آمد یا نه و اگر خطا

هیچ فایده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولیست **قطعه**
به پیری رسیدم در اقصای یونان :: بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا :: خموشی خموشی خموشی خموشی :: و حکمای
متاخرین گفته اند خموشی به از سخن بدست و سخن نیک به از خموشیست
نظم نظر کردم بچشم و عقل و دانش :: ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بندد دیده بر دوز :: ولیکن هر مقامی را مقالی

باب ششم در بیان ترتیب خدم و حشم و آداب ایشان

و دران چند قسمست **قسم اول** در ترتیب ملوک مر متعلقان و ملازمان را
قسم دویم در آدابی که ملازمان سلطان را رعایت باید کرد **قسم اول**.
حکما گفته اند سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت و سایر
ملازمان و متعلقان گریز نیست برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک
عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی باشد و جمعی از آدمیان در ربقهٔ تصرف
او باشند مراد او اضطرارست که نظر در کلیات و جزویات مملکت
خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور رعایا و زیردستان
برسد و حال هر کس از اعیان و اوساط مملکت خود بواجبی بداند و در
تحقیق این امر دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه گوش بسیار
و چشم بیشمار در کارست پس باید که جمعی مردم دانای هوشمند نیک
سیرت پاک طبع بلند همت ملازم وی باشند تا او ملازم گوشها
و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ حقایق
در مجموع مهمات نظر کند و هر آینه این جمع اگر در سماع اخبار متنوع
و مشاهدهٔ اطوار گوناگون بمثابهٔ سمع و بصر اند رعایت کلی باید کرد
تا از کار خود باز نمانند و پیوسته باتصال اخبار و عرض کردن احوال
مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر از آن نیست که اخبار

اطراف ولایت و صورت احوال رعیت از سلطان منقطع
گردد و در کتاب سراج الملوک آورده که نوشیروان
از موبدان پرسید که زوال ملوک در چه چیز است گفت
در سه چیز اول در پوشیدن چیزها از پادشاه دویم تربیت مردم
فرومایه سیم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این
سخن میگویی جواب داد که چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع
یابد از دوست و دشمن فارغ و غافل باشد هر کس هر چه خواهد کند
و چون او بیخبر است انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در سر
اهل فتنه رود و دیگر مردم دون در زل چون تربیت یابند از
دناءت همت بر جمع اموال حریص باشند و بهر کس طمع کنند و قدر
اکابر و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای
خلق رنجیده شود و هر آینه همتها بر کار رفتار از دو مربی یابند
وازینجا گفته چون سفله را ترقی دست دهد دولت روی بتنزل دارد
بیت گر سفله بجاه دست یابد :: بازار ملک شکست یابد
دونان نه سزای جاه باشند :: بل درخور بند و چاه باشند :: و دیگر عمال چون ترک عدالت
دست ستم گشایند نعتها ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت
ملوک متنفر گردند و مداخل سلطان کم شود و علوفه بلشکر کم رسد
و چون لشکری علوفه نیابند سر از خدمت بتابند و اگر دشمنی بدیدار آید
دیار و هر دو کار اندک بود و بدین جهت مملکت از دست برود **نظم**
ظلم عامل جهان خراب کند :: دل مظلوم را کباب کند :: اندر آرد بکار
ملک شکست :: دامن عافیت رود از دست :: نوشیروان موبدان را
ثنا گفت و فرمود تا این کلمات را بنوشتند دیگر گفته اند قصر سلطنت را چهار
قایمه است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی متمشی نشود **اول** امیری که اطراف
مملکت را محافظت کند و شر دشمنان از شاه و رعیت باز دارد **دویم**

وزیری که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام دهد و مال
از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند **سیم** حاکمی که از قبل سلطان
تفحص احوال خلق نماید و داد ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و
فجور را مخذول و مقهور دارد **چهارم** صاحب خبری امین که پیوسته
اخبار ملک و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان
عرض نماید و فی الجمله جمعی که سلطان را از ایشان چاره نیست یا ارباب
سیف‌اند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان و مانند آن یا اصحاب
قلم‌اند چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و ترتیب مجموع اینها
از روی اجمال آنست که همه را بچشم شفقت و عین عاطفت
ببینند و آنچه هر یک ضرورت باشد و بدان محتاج باشند از ایشان
باز ندارد و هر کدام از عهده قسمی که بدان مفوض باشد سالم
بیرون آید و کار خود بر وجهی که باید و شاید بسازد و او را نوازش
فرماید و هر که در مهم خود تهاون نماید و تغافل ورزد اول نصیحت
گوشمال دهد دیگر در پی اظهار معایب و مقابح ملازمان نباشد و بشادی
ایشان اظهار مسرت و بهجت نماید و بمصایب و آلام ایشان
اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را در تربیت و تقویت بمرتبه خاص
نگهدارد که کس با او در آن مرتبه شریک نباشد و اگر مهم جمعی از
ایشان بنزاع و جدال انجامد بزودی رفع فرماید تا ماده خصومت
قوی نشود که از آن فساد کلی روی نماید و بزرگان گفته‌اند که
انقطاع سررشته مملکت وابسته بنزاع امرا و وزراست **بیت**
چو یکدل نباشند اعیان شاه ٭ شود کار شاه و رعیت تباه ٭ ز ارکان
گر نزیبد نزاع که استیزه آرد علی الانقطاع ٭ ستیزه بجایی رساند سخن
که ویران کند خانهای کهن ٭ بهمن از حکیم پرسید که اساس تربیت
ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکی لطف دیگری قهر تا دلیر نشوند

وبلطف درگذارد تا نومید نگردند در نگارستان آورده‌اند که
طریق حکمت تربیت آنست که اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر شود در آن
محل تندی و عنف ننماید و اگر بخشونت و سختی افتد رفق و چرب
نرمی ننماید و اگر ~~بخشونت و سختی افتد~~ که جراحت را تواند بود
که به نیش احتیاج افتد از آنکه مرهم **قطعه** همیشه ره لطف نتوان گرفت
در ابرو فکن چین بهنگام خویش ٭ نه بینی که مرهم نیاید بکار
چو گردد جراحت سزاوار نیش ٭ حکما گفته‌اند که هر گرا سلطان
خواهد که تربیت کند تا بار نا نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار
کار وی را بتمامی نداند بدیده تربیت بروی نظر نکند که بسیار وقت نا
مستعد را تربیت کرده‌اند و چون بر اخلاق و احوال وی وقوفی حاصل شده
بالضروره در همان وقت از نظر انداخته‌اند و زود برداشتن و زود
بیفکندن سطوت سلطنت را مضراست **قطعه** هر کرا اهل تربیت داری
امتحان کرد بایدش بگچند ٭ اگرش هست قابلیت آن ٭ علم دولتش بیار بلند
ورنه قابل بود بلند مساز ٭ تا بزودی نبایدش افکند ٭ و چنانچه بر داشته
بزودی بیفکندن مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسی که
بر وی خشم گرفته باشند محمول بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی
بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه ظاهر گردد آورده‌اند که روزی یکی از خلفا
باندیمی سخن میگفت از وی کلمه شنید که مناسب نبود فرمود تا او را از مجلس
دور کردند آن بیچاره از زندگانی امید بریده در گوشه کاشانه نشست
و بناکام شربت تلخ صبر و تحمل تجرع نموده با خود میگفت **بیت**
دلا ز حال بد خود جزع مکن بسیار ٭ صبور باش که نیکو شود بآخر کار ٭ اما چون
مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصه را خود
نوشته بیکی از محرمان حرم خلافت داد تا بوقت فرصت بموقف عرض
رساند خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی نیست که موجب

حرمان باشد گفت چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون
راه دهند خلیفه فرمود که لکل اجل کتاب هر کاری بوقتی بازبسته است
و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان آن مهم در نیاید و وقت
آن در نرسد جهد فایده ندهد و کوشش سود ندارد بیت تا در نرسد زمان هر کار
که هست مص سودی ندهد باری هر بار که هست مص بعد از یکسال او را طلبید
و خلعت داد و گفته اند چون سلطان کسی را بزرگ کرد اند بهمان نظر
اول در وی ننگرد زیرا که چون مال و منال و اقتدار یافت او را
بمرتبه اول باز نتوان داشت و اگر خواهد که او را خوار گرداند بتدریج
و تانی در پی آن کار باید رفت و الا خللها پدید آید بیت بروش میا در
بیکبارگی مص که چاره نکو شد به بیچارگی مص نوشیروان از ابوزرجمهر پرسید
که لایق تربیت کیست حکیم فرمود که کسی را تربیت باید کرد که ادبی دارد یا
نسبی و هر که نسب با اصل دارد بحکم کل شیء یرجع الی اصله رجوع باصل
خود میکند در حکایات آورده اند که مردی بود زکی نام از خاندان
بزرگ با نسب عالی و ادبی کامل کنیزکی رومی خرید نوشاد نام بسیار
بد خوی بغایت بهانه جو زکی بحکم یمین در نوشاد تصرف کرد و پسری از وی
متولد شد روزی حکیمی در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی او را
کاری فرمود آن پسر فی الحال برخاست و روان شد چون قدمی چند
برفت باز گشت و در مجلس بنشست حاضران متعجب شدند و گفتند امتثال
اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی را چه جهت روی نمود آن حکیم بخندید و گفت
زکی خواست که فرمان برد و نوشاد نگذاشت و اثر هر دو جوهر در وی ظاهر شد چنانچه
در سفیدی و سیاهی فرزند با مادر و پدر مشابه میشود در رذالت و نجابت نیز همان قیاس
باید کرد و حکیم فردوسی فرموده بیت درختی که تلخست وی را سرشت مص گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب مص به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب مص سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد مص نفس خسیس پروردن آب روی خود بردنست چه اگر خست

هر کسی که از نطفه خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا انتقال کند بدنام کرده
بجای کسی که با او نیکویی کرده باشد قطعه بد اصل را چگونه کسی تربیت کند
در جیب خود کسی چگونه مار پرورد مص حنظل بتربیت نکند کار نیشکر
گل بر نخیزد آنکه همه خار پرورد مص و نکته دیگر در باب تربیت غلامان
آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسی منصبی مقرر کند تا همه غلامان
امیدوار باشند و دو کس را نیز یک عمل نفرماید که چون شرکت پدید
آید عمل برمراد ساخته و پرداخته نگردد قطعه نه یک کس تواند که سازد دو کار
که از این سخن ارباب هوش مص دو کس نیز در یک عمل ضایعند
که دیگ بشرکت نیاید بجوش مص و چون از تربیت اجلاف اشارتی رفت
دو سه نکته از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت
اولادست و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزند امانت حضرت عزت نزد والدین
در عرصه محشر مطالبت حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت آینه است
که بصور جمیع نقایص و کمالات را قابلست و جوهر حقیقت او را بهر چه
میل دهند مایل گردد پس بضرورت در تربیت او سعی باید نمود تا
بصفتهای نیکو متصف گردد و از خصلتهای ناپسندیده و تسمیه
بنام نیکو باید کرد که اگر نام ناموافق باشد مدت عمر از آن در کراهیت
خواهد بود دیگر دایه بغایت معتدل مزاج و خوش خوی و پاکیزه سرشت
باید که در خبر آمده است که شیر دادن طبایع را متغیر میسازد چون رضاع
تمام شود مردم پاک دین نیکو خلق الخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعت
او باوصاف آن خادم مناسب گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و
اکل و شرب مایلست در آنها آیین اعتدال و قانون توسط رعایت
باید نمود و معلم دین دار پرهیزکار تعیین باید فرمود تا او تعلیم قرآن
دهد و احکام شرعی بوی آموزد و علمی که او را در دین و دنیا نافع باشد
از و باز ندارد و بهترین تادیبی آنست که او را از محافظت جمعی که مفسد

وکج طبع وبد خوی باشد نگاه دارد و با مردم خوش ذهن لطیف طبع مصلح متقی مصاحب سازد و دایم در پیش وی علما و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشان را مذمت کنند تا کراهیتی از ایشان در طبع وی پدید آید و چون بتمیز رسد مردی بزرگ عالی همت صاحب تجربه که خدمت ملوک کرده بود مقرر کنند تا آداب نشست و خواست و رفتن و آمدن در وی آموزد و دران کوشد که آثار ادب و حیا و علو همت و تخلق در وی ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیان جلد را که دیده ورزیده را امر کنند تا آیین سواری و سلاح سلاطین را بکار آید بوی تعلیم دهند و چون برآید صحبت علما دلالت کنند تا از نظر بزرگان دین مستفیض گردد چه تمهار را از گلی میب شد **نظم** هر که زدولت اثری یافتست

همت مردان چو در آید بکار ‖ دم صاحب نظری یافتست

هرنظری کز سر صدق و صفاست ‖ برگ گل تازه بر آرد ز خار

دیگر هرا که ایشان والیان رکن دولت ‖ چون بحقیقت نگری کیمیاست

و اساس مملکتند و تربیت ایشان بران وجه باید کرد که دهنی بقوا علم تعظیم ایشان ره نیابد و دست ایشان در تصدی مهمات کلیه ملکی و مالی قوی و مطلق باشد و جمیع اموری که بآن محتاج باشد ایشان را مدخلی دهند تا هیچ مهم بی رای و تدبیر ایشان ساخته نگردد و سخنی که در باب ملک و ملت بموقف عرض رسد بسمع قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیت مهمانی که متعلق بایشانست از امور نواحی و ایلچی و لشکریان و ملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصا در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حال هر پادشاهی از اطوار ایلچی او معلوم میشود پس ایلچی مردی حکیم سخن گوی نیکو روی صاحب وجود

بلند همت باید تا آب روی فرستنده خود نریزد و بهر کس رسولی که فرستد مناسب آنکس باید فرستاد چنانچه حکیم فرموده **نظم** رسول توانا توانا فرست بر انای هم جنس دانا فرست **آورده** اند که مهلب جوق خوارج را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولی مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج گفت مهلب را چون گذاشتی گفت در حالتی که دوستان او مسرور و دشمنان او مقهور گفت شفقت پدرانه با فرزند گفت حالی فرزند چون است گفت همه خرسند و خوشدل پرسید که در رزم چه جانان پیش ایشان خطری نیست گفت که در بزم چگونه پیش ایشان قدری نیست گفت که در عقل و فضل چگونه گفت حلقه که سر و پایش نتوان یافت و اول و آخر نتوان [illegible] گفت حجاج گفت سخن بحد کمال رسانید و مهلب را در دل ما رفعتی و در چشم ما [illegible] حاصل و از آداب رسول و عقل او استدلال کردیم بر آداب و عقل فرستنده

رسول ار فرستی حکیمی فرست ‖ که کار تر ا باشد از وی بهی

آن مرد دانا چه گفت ‖ فارسل حکیما دلا توصی

اما تربیت امور لشکریان از جمله ضروریات و فایده ایشان چهار چیز باشد **اول** قوت و هیبت پادشاه **دویم** دفع دشمنان **سیم** ایمنی رعایا **چهارم** دفع دزدان و ایمنی راهها و ایشان را چهار شرطست بجای باید آورد **اول** آنکه از فرمان سلطان بیرون نروند و جز بحکم وی کار نکنند **دویم** آنکه با پادشاه یکدل و یکزبان باشند **سیم** آنکه با یکدیگر نیز متفق باشند **چهارم** آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان را با ایشان چهار کار باید کرد **اول** سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد **دویم** مرتبه هر یک چنانکه داند و او را دران مرتبه نگاه دارد **سیم** آنکه مردان کاری را تربیت نیکو کند و در میان لشکر سرافراز سازد **چهارم** از غنیمت دشمن که بدست افتد ایشان را بهره مند گرداند و از قباد منقولست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که بهر چند وقت تفقد احوال ایشان باید کرد چنانکه خداوند باغ تفقد حال بوستان میکند

وهر گیاهی که بکار نیاید و قوت از دیگر گیاهها بستاند آنرا از جای بر کنده دور میاندازد
وهر چه از و نفعی متصور است نگاه میدارد و تربیت میکند در میان لشکریان
نیز جمعی هستند که از ایشان نیز هیچ کاری نیاید ایشانرا علوفه دادن نعمت ضایع
اسامی ایشان از دیوان اوراق محو باید ساخت و تربیت مرد کاری باید
پرداخت قباد پرسید که علوفه ایشان بر چه وجه باید داخت فرمود
که بطریق اعتدال چه اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت
و خدمت کاهل نمایند و اگر بر ایشان تنگ گیری ملول و متنفر شوند و ممکن که رجوع
بجانبی دیگر نمایند و همین معنی را شیخ نظامی آورده نظم سپه را با خوازه پا نگاه
مده بیشتر مال از خرج راه ٭ شکم بنده را چون شکم گشت سیر ٭ نگنجد دلی
گر چه باشد دلیر ٭ نه سیری چنان ده که گردند مست ٭ نه تنگی از ایشان در خورش تنگ دست
سپاهی چو خوشدل نباشد ز شاه ٭ ندارد حدود ولایت نگاه ٭ دیگر وزرا و ایشان
پیرایه ملک و خزانه اند اگر مهم والی مملکت بی وزیر متمشی گشتی حضرت
موسی علی نبینا و علیه السلام از خداوند نخواستی که برای من وزیری از اهل بیت من مهیا و معین ساز
و آن هارون است و بدان پشت من قوی گردان پس معلوم میشود که وزرا سبب
استحکام بنای سلطنت و انتظام امور مملکت اند وقتی که مستجمع خصال حمیده و خلال
زکیه باشند بیت از وزیری که او نکو سیرت ٭ ملک را زیب و زینت دگرست
و تربیت ایشان آنست که بشرف التفات سلطانی معزز و بعز عنایت خاقانی
مشرف باشند تا در چشم خاص و عام مکرم و معظم نمایند و قول ایشانرا نفاذی و حکم ایشانرا
اعتباری باشد و کسی در مهمات مالی بی استصواب ایشان مدخل ننماید و تدبیر ایشانرا
در کارها عهده تمام و اصلی کامل باید دانست چه مملکت که بقلم کار ما ساخته گردد که بشمشیر
میسر نشود بیت قلم رخت جایی تواند کشید ٭ که شمشیر تو آنجا رسید ٭ روزی میان
امیری و وزیری در تقدیم و تأخیر منازعت افتاد امیر گفت من خداوند تیغ آبدارم
و تو صاحب قلم و ملک را بشمشیر توان ستاد نه بقلم وزیر گفت کار بقلم درست شود
نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید و هر دو را بخدمت طلبید و وزیر را گفت همیشه

اهل قلم خدمتکاران اهل سیف بوده اند تو چرا اهل قلم را ترجیح میکنی
گفت ای شهریار عالم شمشیر دشمن را بکار آید نه دوست را و قلم هم
برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان دیگر اصحاب
سیف را هوس ملک داری پدید آید و بر ولی نعمت خود خروج کنند
و از اهل قلم این حرکت صادر نشود و دیگر اصحاب سیف خزانه
ملک خالی سازند و اهل قلم پر میکنند و محل دخل عزیزتر از محل خرج باشد
قطعه در خانه وزیر بجز حسن نگر که او ٭ در جویبار ملک نهالیست معتبر
حقی بموقعست اگر تربیت کنند ٭ آن شاخ را که میوه او هست سیم و زر
اما تربیت مقربان و ایلچیان و محرمان خلوت آنست که یکی مهم خاص نامزد
فرماید و در مهمی که منسوب بکسی باشد دیگری را دخل ندهد و قدر همت هر کس را از
در خور آن در باره او عاطفت نماید و ایشانرا بدان مثابه دلیر نگرداند
که هر چه خواهند گفت و حجاب سطوت و مهابت از پیش بر دارد و همه را
در مقام ادب و مرتبه حیا توقف سازد و اگر کسی از ایشان بمحل سخنی
گوید آن سخن اصغا نکند تا کسی بیک این سبب شد و چند نوبت نیاز موده باشد
معتمد نشاید ساخت و سر خود بادی نباید در میان نهاد و چون ملازمان
سلطان را بر یکدیگر رشک و غبطه باشد سخن هیچکدام در باره دیگری استماع
نباید کرد و همه را بر دوستی و موافقت با یکدیگر ترغیب باید نمود و از مخالفت
و منازعت تحذیر باید کرد که مخالفت ایشان در انتظام امور سلطانی
دخلی تمام دارد چنانچه شمه از ین سابقا ذکر یافته قطعه ملازمان سلاطین
چو یکجهت باشند ٭ مهم مملکت و مال برقرار بود ٭ و گر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند
اساس جمله مهمات بی مدار بود ٭ اما غلامان و بندگان در حکم بمنزله دست
و پا و سایر اعضااند چه کسی جهت غیری تکفل امری کند که دست در آن
حاجت افتد قایم مقام دست آن غیر بوده باشد و کسی که سعی کند در کاری
که قدم در آن کار رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسی که

بچشم نگاه دارد و چیزی که نظر در ان صرف باید کرد در کمیتی از بعضی باز
داشته باشد و باقی برین قیاس پس بوجود اینجماعت شکرگزاری باید کرد
و انواع لطف و مدارا و رفق و مواسا درباره ایشان بکار باید داشت
چه ایشانرا نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی از خدمت پیدا میشود پس
در کار فرمودن ایشان انصاف رعایت میباید نمود و چنان باید که بامور
ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اصل آنست که ایشانرا
بنظر خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمال که بدیشان مفوض است از روی
خوشدلی و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در حکمت آورده اند که خواجه
نشاید که بهر گناهی خادم را براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت و هواداری بجای آرد
که خود را از مفارقت مخدوم ایمن داند و اگر بنده را بهر سهوی و خطایی براند
خود را در خدمت عاریتی شناسد همچو راه گذران و غریبان معاش کند نه در
هیچ کاری اندیشه بکار برد و در هیچ مهمی شرط شفقت نگاه دارد و اصل در
بندگان صفت حیا و زیرکیست و از همه صفتها در کار ترست و اگر در بنده اثر
مکر و دزدی و حیله دریافته شود زود دفع باید کرد و چون یکی از بندگان بخیانتی فاحش و گناهی
زشت ملوث گردد بتادیب و تعذیب قابل اصلاح نباشد صلاح در آنست که او را از خود
نفی کنند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند و فساد از و بدیگری تعدی
نکند قطعه صحبت مفسدان و بدفعلان ۞ مردم نیک را تباه کند ۞ هر که با دیگ همنشین گردد
جامه خویشتن سیاه کند ۞ و اگر از بندگان یکی از ارباب دولت که ملازم سلطان باشد
شکایتی پیش سلطان آرد در چیزی که شرع را در وی دخلی نبود رد و منع او لازمست چنانچه
در سیاست سلطان محمود غزنوی آورده اند که روزی سلطان بمازندران میرفت غلامی ترک در غایت
حسن و جمال همراه بر سلطان گرفته بود چون مرکب شاه برسید غلام زمین بوسه داد
سلطان از روی کرم عنان حشمت باز کشیده و بزبان لطف و مرحمت پرسید
که چه حاجت داری گفت شاها فلان کس که بنده را از ترکستان می آورد در تمام راه مرا میگفت
که ترا بخدمت سلطان میبرم تا سایه عنایت بر کار تو اندازد و من بامید این بشارت

باکر

کربت غربت و خواری بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت خوشدل
میبودم بیت گرم هزار غم از روزگار پیش آید ۞ چو روی شاه ببینم دلم بیاساید
اکنون که بدین شهر در آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار خرید و مدتیست
که در خانه پنهان میدارد این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه
افکندم بخت یاری و سعادت مددکاری کرد تا بدولت ملازمت رسیدم
و امیدی که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست
سلطان فرمود تا غلام را ادب بلیغ کردند و او را بکسی سپرد که این را پیش
حسن برو بگو هزار دینار بغلامی میتوانی داد چرا صد دینار بدو بهایی نمیدهی
تا بر در خانه نشیند که غلام تو بی اجازت تو از خانه بیرون نرود یکی از خواص
پرسید که غلام را ادبی خوب بجای آوردید سلطان گفت اگر نه آن
بودی که هزار دینار حسن ضایع میشد والا بفرمودمی که میانش بدو نیم
زنند چه اگر غلامانرا فرصت دهند هر غلامی که از خواجه برنجد
همین شیوه پیش گیرد و شکایتی ناموجه بعرض رساند و مهم بندگی و خواجگی
معطل ماند بیت چو از خواجه خود برنجد غلام ۞ بد او دهد شرح با خاص و عام
بهتان و غیبت کشد بر زبان ۞ که تا خواجه را افکند در زبان ۞ غلامی
گزینیان بود خوی او ۞ مبیناد چشم کسی روی او قسم دویم از این
باب در آداب جمعی که بدولت تقرب سلطان سرافراز گشته اند
از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و بواب و حجاب
و سایر گماشتگان و متعلقان بباید دانست که هر که در کار پادشاه شروع
کند و در مهمات سلطان خوض نماید باید که سیرت او بر قانونی باشد که سبب
نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود
که او را رعایت جانب حق کند دویم رعایت جانب پادشاه سیم
رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب
حق پنج شرط است اول شکر نعمت فضل نامتناهی که درباره او واقع شده

بجای می‌آورد تا نعمت وی زیاده شود بیت شکر نعمت نعمت افزون میدهد
مفلسانرا گنج قارون میدهد دویم مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه انرا
بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول
بود آورده اند که ابو منصور وزیر سلطان طغرل مردی دانا و کافی بود و عادت
داشتی که چون نماز بامداد گذاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی و بعد
ازان بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضرور پیش آمد و سلطان او را
بتعجیل طلبید و کسان پی در پی آمدند و از سر سجاده بر نمیخواست حاسدان
مجال غیبت یافتند زبان وقیعت گشاده او را به بدی یاد کردند که بی
عظمتی میکند و از سخن سلطان اعتبار نمیگیرد و ما بعد این کلمات در میان
آوردند بمرتبه که آثار تغیر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه
از اوراد فارغ شد بخدمت سلطان آمد از روی غضب بانگ بر وی زد
که چرا دیر آمدی گفت من بنده خدایم و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری
نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را تحمید بسیار گفت بیت
خدمت حق ز دست مده رشته خداوند را بندگی کن که هست سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز سیم آنکه رضای خدایرا بر رضای پادشاه
تقدیم کند که چون حق سبحانه و تعالی از بنده خشنود باشد خشم دیگران
او را زیان ندارد و اگر عیاذا بالله خدای تعالی بر وی خشم گیرد خشنودی
همه خلق او را سود ندارد بیت چون خدا از تو خشنود است
خشم دیگر کسان ضرر نکند حکایتی مشهورست که بزرگی در مجلس
یکی از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بمهمی اشتغال داشت
و نماز بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخواست که نماز گذارد
یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد گفت حکم خدایرا موقوف حکم
دیگری نباید داشت گفت بنشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد
گفت چون رضای خالق حاصل شود از غضب مخلوق چه باک

خلیفه

خلیفه این سخن بشنود و آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن متعرض را از نظر
تربیت بینداخت شرط چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه
در خبرست که هر که از خدای ترسد همه کس از وی ترسند پنجم آنکه بخدای
امیدوارتر باشد از پادشاه که هرچه میدهد او میدهد امید در کرم
کسی میباید بست که هیچ امیدوار از درگاه رحمت او نا امید باز نگردد
بیت محالست اگر سر برین در نهی که باز آیدت دست حاجت تهی
اما رعایت جانب پادشاه بیست و پنج شرط دارد اول تذلل و تضرع و
اظهار عجز و خدمتکاری که ملوک را بهمتهای بزرگ و حالتهای عظمت
که بآن منفرد اند از غیر خویش و آن بدان سبب است که مظهر سلطنت
الهی واقع شده اند و ازین جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق
میکنند پس بآن معنی که ازین صورت در ایشان متحققست از
همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در
هرچه نظر کنند طریق استقلال و تفرد رعایت نمایند و هرچند اساس
سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیاده بود و برین تقدیر استغنای
ایشان ملاحظه باید کرد دویم تحمل محنت و مشقت و ریاضت کشیدن و بر مکاره
صبر نمودن چه خدمت ملوک مبنی بر زحمت باشد و در کتب حکما مذکورست که ملازمت
سلطان [illegible] مباینست مرد بر آسایش طلبی و راحت و لذت در خدمت
ملوک از قبیل محالات باید شناخت سیم آنکه هرچه اندیشد
و گوید و کند باید که در آن مصلحت پادشاه ملاحظه نماید هم از جهت دنیا
و هم از آخرت و در طرز آخرت میل بیش کند چهارم بطریق ملایمت
و تلطف ظلم را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بعدیل و توصیف
و تعریف در دل او شیرین گرداند بوجهی که مصلحت داند و او را از ظلم
باز دارد اگر بظلم پادشاهی راضی باشد او نیز در آن مظلمه شریک باشد
شریک باشد و در میدان محشر که ندای برآید او را نیز با مظلمه

در معرض خطاب و عتاب در آرند در اخبار مذکورست که یحیی و اعلی
خطاطی بغایت زیبا بود و اولاد خلفا نزد او خط مینوشتند و تعلیم میگرفتند
روزی نزد وزیر تعریف کردند که یحیی قلم نیک می تراشد او را طلبید
و فرمود که قلمی از برای وی تراشد یحیی قلمی باحتیاط تمام تراشید
وزیر بدان قلم توقیعی نوشت خط او بهتر از پیشتر بود خلعتی و
هزار دینار بوی عطا فرمود یحیی خلعت پوشید و زر بقبضه در آورده
از مجلس بیرون آمد چون بدربارگاه رسید فی الحال بازگشت
و گفت ایها الوزیر یک صنعتی برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت
باشد بجای آورم وزیر قلم بدست وی داد قلمتراش بکشید
و سر قلم بینداخت و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود که ترا
چه شد گفت که چون بدربارگاه رسیدم این آیه بگوشم دلم خواندند
که احشروا الذین ظلموا و ازواجهم حشر کنید ظالمان را با شریکان و مدد
کاران ایشان ترسیدم که تو ازین قلم از روی ستم چیزی بر کسی نویسی
و من که قلم تراشیده بودم در ان شریک باشم و بعتاب الهی گرفتار
گردم **بیت** یار ستمکار مشو ای عزیز ** ** تا که ازین قوم نباشی تو نیز
پنجم پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد
و بهترین انعام آنست که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جا
تابد و چون رشحات سحاب که بهمه زمینها میرسد و از بزرگی پرسیده اند
که خیر بر همه و چه باید کرد و بهترین خیری کدامست فرمود که خیر بر عموم باید
و بهترینش آن بود که بروی تازه بود و منت با آن همراه نباشد
آورده اند که معن بن زاید کرم عام داشت و در وقت بخشش
بغایت خندان و تازه روی بودی عزیزی را پرسیدند که آیا ابر بارنده
سخی ترست یا معن بخشنده جواب داد که سخاوت معن از ابر بیشترست
و بهترست گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه

معن

معن بخشد خندان بخشد **بیت** تازه رویی و انبساط و نشاط ** ** در سخاوت
عظیم معتبرست ** ** مرد بخشنده را بوقت سخا ** ** تازه رویی سخاوتی دگرست
ششم تا بر کسی وثوق تمام نداشته باشد و بارها صفات او را
نیازموده او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش ننماید
تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقی نزدیک سلطان
سنجر آمد و گیسوها گذاشته و قدری جامه کعبه آورده گفت
من مردیم از اهل بیت رسالت و امسال بحج رفته بودم جهت
سلطان حج گذارده ام و بر سر روضه مقدس حضرت
رسالت صلعم برای شاه و ارکان دولت او بحضور قافله حجاج
دعا کرده اگرچه بخدمت سلطان بری هر آینه منت دار شوم و بدین
بشارت که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نایب آن
صورت تحقیق ناکرده نزد سلطان آمد و آن حاجی علوی را تعریف
بسیار کرد چنانچه سلطان مشتاق شد و باحضار فرمان داد چون
آن عزیز را حاضر گردانیدند سلطان را دستبوس کرده بر حاشیه
بساط بنشست سلطان پرسید که از کجا می آیی گفت از شهر صفاهان
فرمود که بحج رفته بودی گفت امسال قضا را ایلچی از نزد حاکم
صفاهان در مجلس بود چون نام صفاهان شنید و آنکس را دید گفت
ای شاه من این شخص را میشناسم او سید نیست بلکه از لولیان
آن ولایتست و بیشتر ایشان موی بر سر دارند و من همه سال
وی را در صفاهان میدیدم و در روز عید اضحی بدر خانه من آمده بود
و طلب گوشت قربانی میکرد و سلطان بغایت متاثر شده روی
بدان نایب کرد و گفت نیک سیدی نامدار و حاجی بزرگوار
بخدمت ما آورده آن نایب خجل زده و انفعال یافته از مجلس بیرون
رفت و بقیت العمر مجلس نیارست آمد و اگر در اول حال تحقیق حال او کردی

ودران باب تفحص نمودی غبار خجالت بر صفحهٔ حال او نشستی و
از نظر چنان پادشاهی محروم نگشتی بیت مکن وصف کسی نزد دیگر
سلطان بار بکر وقتی که او را نیک دانی بار که گر نبود بران وصفی که گفتی
بسی در انفعال او بمانی هفتم هرچه داند که پادشاه را بران میلست
از اسب و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود
نگاه دارد بلکه بطریق استدعا چنان کند که بنظر قبول سلطان رسد
هشتم انکه چون پادشاه بادی سخن گوید باید که بدل و جان و عقل و هوش
و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی شود و چنان نکند
که یک کلمه ازو فوت شود و بهیچ فکر و عمل مرد ازو و نظر بر
جایی نیندازد و باسخن کسی مشغول نشود و هرچند ضرورتی بود چه سلاطین
بغایت غرور داشته باشند و چون بینند که بوقت توجه ایشان بجای
دیگر نظر یا سخن میل کند از روی غیرت بر و خشم گیرند و اگر در ان محل
ظاهر نکنند اثر آن بمرور ظاهر کنند و خطرات بران مرتب شود
نهم در مجلس ملوک بطریق نجوی سخن نگوید یعنی انکه عوام
سرگوشی گویند نگوید که هرکه بحضور او دو تن سری گویند او نداند
و نشنود دل غم خورده باشد او را خیالات بسیار دست دهد و انواع
گمانها برد و غالب آنست که از ایشان کینه گیرد و سلاطین را درین معنی
مبالغه بیشتر باشد و ممکن که حساد و اهل فساد خاطر نشان پادشاه
کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی
ایشان خللی پدید آمده و در مقام قصد میباشند چون بینند که در مجلس
با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرض موثر می افتد و هر دو تن
در معرض غضب بلکه در ورطهٔ هلاک می افتند قطعه سخن پوشیده
گفتن در محافل بار نباشد شیوهٔ دانا و عاقل بار که از طرز ادب بسیار دورست
نشان غفلت و مکر و غرورست دهم باید که چون سلطان از کسی

سوال کند وخفت نکند و جواب ندهد تا انکس که ازو پرسید
جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از ان سوال که بدیگری متوجهست
حمل بر سبکساری و بیوقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من
در مجلس پادشاه باشم و او از غیر من سوال کند روا باشد که من جواب
دهم گفت بلی تو جواب مگوی که آن نشانهٔ استحقاقیست
هم نبایدت دانستی که از که سوال باید کرد و هم مسئول یعنی او استحقاق
این سوال ندارد و درین باب محذوری دیگر هست که اگر سلطان گوید
که از تو می پرسم این را چه جواب خواهی داد و از انفعال این صورت
چگونه بیرون توان آمد و اگر فرضا از جماعتی پرسند که تو از ایشان باشی
بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر
کن تا دیگران بگویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس انچه دانی اگر بهتر از
آنها باشد عرض کن و الا خاموش باش بیت مکن خفت اندر جواب سخن
نگر در خطا و صواب سخن بار اگر نقد تو بیغش آمد بیار بار گران نقد افزوده گردد عیار
دگر نه در اظهار غیبت مکوش بار مر از البر خموشی بپوش یازدهم باید
که تا سلطان خبر نپرسد ابتداء سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت
گوید و خاموشی کند مگر بوقتی که پادشاه میل داشته باشد بانکه سخن بیشتر
و درازتر گوید دوازدهم اگر سلطان او را در چیزی وقوف ندهد سلطان
تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت محرمیت آن
بودی با او گفتندی پس مبالغه در وقوف آن متضمن غضب سلطان نیست
بیت با تو سری که نمیگویند از نامحرمیست بار هر که نامحرم بود با سر سلطانش چه کار
سیزدهم باید که در هیچ تحفه و هدیه و عطیه که نامزد دیگری شود استدعا ننماید
از پادشاه اگرچه محقر باشد زیرا که اندک سلطان بسیارست و استدعا نشانهٔ
خوار داشتن عنایت پادشاه هست و هیچ عاقل این نکند که فیض از سایهٔ
الهی متوجه گردد و از خود دور کند بیت هرچه آن در پیش آید خوش بود

اندک و بسیار او دلکش بود **چهاردهم** از طریق امانت قدم بیرون ننهد
که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز کرداند و خیانت خصلتیست
که مردم عزیز را خوار کرداند مامون خلیفه میفرمود که من مردم امین را دوست میدارم
هر چند سفله باشد و کسیرا که خاین باشد دشمن دارم اگر چه عالی و بزرگ بود
زیرا که امانت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد کسی که امانت ندارد
و حق سبحانه و تعالی خاین را از محبت خود بی بهره ساخته که
پانزدهم بدانچه از پادشاه بوی رسد قانع و راضی باشد و زیاده
طلبی نکند و حرص ننماید که آفت حرمان لازم حرصست **مثل** حرص و حرمان قرین
یکدیگرست **بیت** حرص از جمله خلقها بترست **ه** مردم از وصف حرص خوار شوند
وز قناعت بزرگوار شوند **شانزدهم** در حضور و غیبت سلطان
بر ذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید و اگر از کسی کلمه شنود که مشتمل
بر ترک ادب باشد نسبت بپادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند
و اگر منزجر نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین هم متعظ نگردد ترک
مصاحبت و مجالست وی گیرد و با او بهیچ وجه نگوید **هفدهم**
بکاری که با او مفوض است مداومت نماید و از مهمی که متکفل آنست غافل
نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هر گاه که سلطان طلبد فی الحال
بخدمت او رسد و از مواظبت بر حضور و ملازمت دایمی که مودی بملالت
باشد احتراز نماید **هجدهم** اعتماد بر محبت و رضای سلطان نکند و
به بسیاری خدمت خود واثق نبود و چه غرور جاه خدمت را فراموش
میکرداند و دیگر بهیچ وجه با سلطان اظهار آن نکند که مرا نزدیک تو
حقی هست یا سابقه خدمتی دارم بلکه تجدید ملازمت و تاکید دعاگویی
و لواحق فرمانبرداری سوابق حقوق را نیز نزد وی تازه دارد بر وجهی
که آخر آن اول را احیا کند چه سلاطین حقیرا که آخرش از اول منقطع
بود فراموش کنند و از خدمت کسی منت دار نباشند چرا ایشان خود را

سزاوار خدمت می شناسند **نوزدهم** محل عرض حاجات نگاه دارد
که عرض کردن حاجت بر ملوک حکم نماز دارد چون نماز در وقت ادا
کرده شود قبول افتد حاجت نیز چون در محل افتد روا شود و از
اینجا گفته اند **مثل** حرامش بود نعمت پادشاه **ه** که هنگام فرصت
ندارد نگاه **ه** و باید که چندان حاجت عرض کند که آثار ملال بر جبین
سلطان ظاهر نگردد **بیستم** اگر سلطان او را عزیز دارد باید
که بر جمعی که نزد وی مقرب‌اند یا خدمت قدیمی دارند تقدیم نجوید
و خود را از ایشان در پیش نیفکند که این صورت بر سفاهت و خفت
و کم خردی استدلال توان کرد چه شاید که پادشاه را با آنکس
که برو تقدیم میجوید انسی و اتفاقی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد
که سلطان حق او را ضایع نگذارد پس چون آنکس بدفع طالب
تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد و او را مغلوب سازند
و او را انفعال و خجالت بماند **قطعه** بر آنکس که از خاص سلطان بود
تقدم مجو گر چه باشی عزیز **ه** اگر چه ترا عزتی شد پدید ز اعزاز
او هم بر اندیش نیز **بیست و یکم** باید که از ستم سلطان نرنجد
و غلظت و درشتی ایشان را بر لطف و خوشی قبول کند چه گفته اند غرت
پادشاهی و سطوت فرماندهی زبان را کشاده کرداند باعراض مردمان
بی سببی با این قدر با ایشان مواسا باید کرد و اگر از روی بازی
که لازم سلطنت کبیر او دشنام دهد باید که بر خاطر دارد **مصرع**
دشنام ملوک دعاست اینها **ه** و اگر درشتی کنند آنرا از ملایمت حساب کنند
مصرع تاویل وفا کرده‌ام هر چند جفا دیده‌ام **بیست و دوم** اگر در معرض
سخط و غضب و عتاب سلطان باشد البته با هیچ آفریده شکایت
نکند و عداوت و حقد در دل نگاه ندارد و وجه گناه را با خود گرداند
نظم هر چند جفا رسد شکایت نکنیم **ه** گوییم که جرم از طرف ماست هنوز

و بعد از آن اجتهاد کنند و تلطف نماید تا سببی که ازاله خشم آن توان کرد
مهیا سازد **بیست و سیم** اگر سلطان بر یکی خشم گیرد و باز دوی
متهم شود باید که از مغضوب علیه تجنب نماید و با متهم زده اختلاط
نکند و با ایشان در یک مجلس جمع نشود و ایشان را اثبات نگوید
و تمهید عذرخواهی نکند تا وقتی که غضب سلطان به نسبت ایشان
ساکن گردد و امید مرحمت و مهربانی پدید آید آنگاه بر وجهی لطیف
اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید **بیست و چهارم**
آنکه در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خشنودی او
حاصل گردد و آن به چهار چیز میسر است یکی آنکه هرچه پادشاه گوید تصدیق
کند مگر چیزی که مخالف شرع درین باشد دویم رای و تدبیر او را
بستاید سیم محامد و مناقب او را ظاهر گرداند چهارم مساوی و مقابح
او را بپوشد **بیست و پنجم** کتمان اسرار است و این عمدهٔ همه شرطها
و اصل همه ادبهاست پس باید که در پوشیدن اسرار پادشاهی مبالغه
بسیار بجای آورد و طریق اجتهاد و احتیاط درین باب آنست
که احوال اهل هر پادشاه که همهٔ ملازمان بران مطلعند بقدر توانایی پوشیده
دارد تا بر صفت کتمان ملک پدید آید آنگاه سر پوشیدن بران آسان
شود و چون سلطان بر حال اینکس اطلاع یابد اگر سری فاش کند
از احوال ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضی استدلالات نیز
مفهوم میشود و در اثنای این حال کسانی که در آن سر محل اعتماد بوده اند هم متهم
میشوند و گمانهای بد بیشان میبرند چون کسی بدین صفت مشهور شد محرم اسرار
و هیچ سر از وی ترشح نمیکند ازین گمان و از تهمت دور میباشد و اگر
عیاذ بالله نعم ما سکه کسی ضعیفست و تحمل کتمان سر نتواند کرد سر او
در معرض تلف است **بیت** چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش ٭ که گر سر بایدت
سر را فروپوش ٭ آورده اند که پادشاهی بزرگوار حکیمی نامدار عالیمقدار

وصیتی طلبید حکیم فرمود که ای ملک همه وصیتها درین دو کلمهٔ شریف
مندرجست التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله فرمان خدای را
بزرگ دار و شفقت با خلق خدای فرو مگذار و درین معنی گفته اند
رباعی ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن ٭ یک نکته که هست بیگمان اصل سخن
با حق بادب باش و عبادت میورز ٭ با خلق برفق باش و نیکی میکن
پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی
مکن که جزای بدن و قصاص آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس
که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت **اول** از ایشان
جابریست که ملک تو جوید **دوم** عاملی که مال تو دزدد **سیم** خاینی که سر
تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند که فلان
کس سر تو آشکارا میکند فرمود که او را در خاک پنهان کنند تا
آن راز پنهان ماند **بیت** هر که سازد سر سلطان آشکار ٭ زیر خاک
تیره پنهان بهترست ٭ سر نگهداری سرت ماند بجای ٭ زانکه حفظ سر نگهبان
سرست ٭ آورده اند که پادشاهی با یکی از ملازمان خود گفت سری
با تو خواهم گفت باید که با کسی نگویی گفت نگویم گفت من از برادر
خود اندیشه ناکم پیش از آنکه از وقصدی ظاهر شود در صدد دفع او
میباشم باید که تو مرا محافظت کنی و از برادر من هرچه دریابی بمن
باز رسانی آنکس قبول کرد و فرصتی طلبیده الحال با برادر وی گفت
آن برادر از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی که مرا خبر کردی
آن برادر نیز خود را محافظت میکرد و قضا را برادرش وفات کرد و سلطنت
بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست نوکر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش
بردارند گفت ای ملک گناه من چیست گفت آنکه سر برادرم را آشکارا
کردی با وجود آنهمه انعام که در حق تو فرموده بود و ترا محرم اسرار خود
ساخته چون سر او را نتوانستی داشت مرا بر تو هیچ اعتمادی نیست

پس او را بقتل رسانید بسبب آنکه راز نپوشیده بود در معرض
هلاک افتاد بیت به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‌ بخواست
جام می و گفت راز پوشیدن ‌ اما در رعایت جانب خود هفت
شرط مرعی باید داشت اول از جایی که چیزی نباید ستدن نستاند
و بجایی که نباید داد نده تا نه در دنیا بدنام و بی‌مقدار باشد و نه
در آخرت رسوا و شرمسار دویم تا تواند دفع بدی از همه کس
و نیکی رساند بهمه کس سیم بلند همت باشد که اعتبار هر کس بقدر همت اوست
و هر که بصفت علو همت آراسته است هر آینه نفس نفیس خود را
بطمع منال دنیا که بغایت خسیست خار نگرداند و باندک فایدهٔ جاه یا مالی عرض
شرافت خود را بر باد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقام خست و خاری بماند
چهارم نه بر خود گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام قدس سره فرموده که عجب غفلت
بدبختی باشد که برای رضای مخلوق خود را بخشم خدای گرفتار گرداند و جهت فراغ
سلطان چندین مظلمه بر گردن خود گیرد و نفس عزیز خود را هیمهٔ آتش دوزخ
سازد قطعه از برای رضای خلق مکن ‌ خویش را مستحق خشم خدا ‌ حیف
گر بهر راحت دگران ‌ تو در افتاده برنج و عنا پنجم قدر اختیار و جاه
و قیمت اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدمات زلزال فرات
و قبل از حدوث هجوم هادم اللذات شعر زان پیشتر که مرگ بناگه فرا رسد
خورشید عمر بر سر کوی فنا رسد ‌ ذکر جمیل و آثار خوب از و یادگار باد ششم
باختیار و جاه خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهر غدار بدشمن
روی موصوفست و دنیا انباز کار بجفا جویی معروف اندک زمانی را عهد تام
کطی السجل الکتاب در نور دیده میشود و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری
و کامکاری کشیده می‌آید نظم مشو مغرور مال و جاه دنیا ‌ که دنیا یاد
دارد چون تو بسیار ‌ دمادم بگذری و واگذاری ‌ بدشمن هرچه داری و اسپاری
هفتم آنمقدار که مکنت با مردم نیکویی کند که فایدهٔ تقرب ملوک و اختیار

درگاه سلاطین آنست که فواید احسان بعوام و خواص رسانند
و خورد و بزرگ را از مایدهٔ جاه خود نوالهٔ فیض چشانند و یقین باید دانست
که هر که نیکی میکند با خود میکند یکی از اکابر دین میفرمود که من در همه
عمر با کسی نیکویی کرده‌ام ملازمی پرسید که الحمد لله ایام فیض
احسان و انعام شما عامست و بیشتر اهل شهر مشمول نعم و محظوظ
کرم شمااند معنی این سخن که میفرمایید که من با هیچکس نیکی نکرده‌ام
روشن سازید فرمود که من راست گفته‌ام حق سبحانه و تعالی
در کلام معجز نظام خود میفرماید که ان احسنتم احسنتم لانفسکم اگر
نیکویی کنید بانفسهای خود کرده باشید پس چون خاصیت احسان
راجع بالنفس محسنست پس نیکویی با خود کرده باشم و در جانب
نیز همچنین است که و ان اسأتم فلها و اگر بدی کنید هم با
نفسهای خود کنید چه عقوبت آن هم بشما باز میگردد بیت



نکویی کن چو اکنون میرسد دست ‌ بدی بگذار اگرچه قدرتت هست
که نیکویی نکویی آورد پیش ‌ وگر بد میکنی بد آیدت پیش
اما رعایت طرف رعیت بباید دانست که غرض اصلی از جاه و دولت
باسترضای پادشاه و متعلقان اوست بلکه مطلب اصلی رعایت
عباد و مقصد اقصی عمارت بلادست پس جانب رعایت
رعیت مرعی داشتن اهم مهمات باشد و این رعایت بدو
شرط تواند بود اول آنکه در محافظت حال ایشان غایت اهتمام
بجای آورد و بامداد و اسعاد چنان سازد که از خانه و دیار خود نمانند
و از جای خود جلا ننمایند دویم ظلم ظلمه را از ایشان مندفع سازد
که بزرگان گفته‌اند که رعیت بر مثال گوسفندست و اهل اختیار بر مثال شبان
و پادشاه مالک گوسفند و همچنانکه مالک اغنام را بشبان سپرده‌اند تا از دد
و دام زیانکار نگاه دارد و در چراگاه خوش ایشان را فربه کند و نتاج و ثمرهٔ آن

بحاصل آرد همچنین ارکان دولت باید که رعایا را از چیزهای مضر کنند
و گرگان ستمکار نگاه دارند و آنچه صلاح دنیا و دین ایشان در آن
باشد بران دارند و از منافع مکاسب ایشان چیزی بپادشاه
میرسانند نه آنکه از حال ایشان غافل شوند تا ظلمه هر چه خواهند با
ایشان کنند بیت تو نیی راعی ایشان غنیمت شمار غنم را ز گرگ ستم بازدار
نباید بنزدیک دانا پسند شبان غافل و گرگ در گوسفند و چون کلمهٔ چند
از آداب جمال ارکان دولت گفته شد دو سه نکته نیز از آداب امرا و وزرا
و اهل قلم و غیرهما مذکور میشود اما امرا باید که دوازده قاعده نگاه دارند اول حفظ حقوق نعمت
باید که حقوق ولی نعمت فرو نگذارند و طریق خلاف پیش نگیرند که کفران نعمت
نتیجهای بد دارد و از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر
همه کس بی اعتبار باشد و هیچ ناسپاس کافر نعمت بمراد نرسیده و بعاقبت
فرمان برداری حق تعالی و بدان قدر که خواهد که خلق خدمت وی کنند
نخواهد که خدمت کم از آن کنند پس زشت باشد که استحقاق مخدومی خود
با خلق بیش از آن خواهد که استحقاق مخدومی حق با خود نعوذ بالله منه بیت
گر جانب حق نگاه داری حق نیز ترا نگاه دارد دوم اگر نکبت و خذلان گرفتار شود
حق نعمت نگاه باید داشت بیت هر که رو تابد از ولی نعمت بخت از و روی تابد
دولت و گفته اند علامت مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهی بوی
رسد آن را در مقابلهٔ فایده و منفعتی که از و گرفته محو و ناچیز داند تا شکر نعمت
بجای آورده باشد بیت نخواهم از سر کویت بصد چندین جفا رفتن نشانم
شیر مردان بهر زخمی ز جا رفتن آورده اند که خواجه غلامی داشت کافی و هنرمند
روزی آن مرد با آن غلام بباغ رفت و در اثنای تماشای باغ به پالیزی
رسید خیاری باز کرد و بدست غلام داد که بخور غلام پوست باز کرده
برغبت تناول میکرد چنانچه خواجه را هوس کرد قدری از و طلبید تا بخورد
همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط میخوردی

گفت

گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو چرب و شیرین بسیار خورده ام
شرم داشتم که بیک لقمهٔ تلخ روی ترش کنم بیت از دست تو صد شربت
شیرین بچشیدم یک شربت تلخ از تو بچشم باک نباشد خواجه را خوش آمد گفت
چون شکر نعمت گذاردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار
فرمود سیم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند
نه از شاه یعنی چون قدرت دارد بجود و سعی کند و مال بدست آرد و بمال
پادشاه طمع نکند که مال محبوب همه کس است و هر کس که طمع در محبوب کسی کند
در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع
باید طلبید نه نفس منافع مثلا عمالی طلب کند که موجب حصول اموال باشد
تا هم از سوال فارغ باشد و هم منفعت رسد چهارم باید که غرض وی
از جمع اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی بارگاه باشد
نه تجمل نفس خود و این نوع بادب نزدیکتر و بحق شناسی لایقتر بلکه استیفای آن
اسباب در بیصورت متصور است پنجم حذر کند از تشبه نمودن بپادشاه
در چیزی که او بدان منفرد باشد از منازل و ملابس و مآکل و مشارب
و مراکب با چیزی که باو لایق بود چه این معنی محمول بر ترک ادب است
و ممکن که آن چیز در معرض ذهاب باشد و از سبب آن در ورطهٔ
هلاک افتد ششم باید که بر هر کار که از سلطان صادر شود که نه
مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبی ستایش کند بیت
اگر خود روز را گوید شبست این بباید گفت اینک ماه و پروین و همه
عقلا را معلوم است که هیچ کار نبود در دنیا که او را دو وجه نباشد
یک وجه جمیل و یکی قبیح پس وجه جمیل هر کاری که طلب کنند و آن را احوال پادشاه
نماید و اگر آن مصلحت نباشد بعد از تقریرات حکیمان خاطر نشان کند
هفتم اگر سلطان رایی زند که مخالف نفس او باشد یا سخنی گوید که مکروه
طبع او بود با او موافقت باید نمود و بحقیقت باید دانست که او سلطان است

و او چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه انکه آرزوی مصاحبت و
مطاوعت خود طلبد **هشتم** باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و احترام
پادشاه قدم از حد خود فراپیش ننهد و در آداب ابن المقفع مذکورست که اگر
سلطان ترا پدر خواند تو خود را خدمتکار دان و اگر نام فرزند بر تو نهند خود را
خادم شناس هرچند در تعظیم تو افزاید تو در خدمتکاری و تواضع بیشتر کوش
بیت شاه اگر لطف بیحد در اند **بیت** بنده باید که حد خود داند **بیت** و باید دانست
که اگر از امیری که در غایت اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتی در وجود
آید که شبیه باشد بفرمان گذاری سلطان و سیاست وی البته
مکروه پادشاه خواهد بود و اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه دارد **بیت**
مکن در ملک سلطان هرچه خواهی **بیت** که شرکت برنتابد پادشاهی **حکایت** آورده اند
که برادر سلطان محمود غازی غلامی از ان بند کان درم خریده که از وی گناهی عظیم
در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند و چوب زدند غلام بتظلم ببارگاه سلطان
آمد سلطان امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسباب نوبه و تمامی اسباب
سلطنت بدر خانه برادرش بردند برادر چون آن حال مشاهده نمود از غایت خوف
و اضطراب بی توقف ببارگاه سلطان آمد و سر نیاز بدرگاه بر زمین
خضوع نهاد و گفت از بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب
آن باشد که سلطان اسباب سلطنت بدر خانه بنده فرستد سلطان
فرمود که اگر سلطنت حق منست تو با فرو کشیدن و چوب زدن غلامان چکار
داری بایستی که احوال غلام بعرض رسانیدی تا تفحص کردمی و انکه اشتی
تا از مالک بر مملوک حیفی رود و نه از مملوک بر مالک و حق سبحانه و تعالی
که بهتر کار را بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از شفاعت بسیار
گناه او را عفو فرمود **بیت** سیاست نشاید ز کار آگهان **بیت** که آن خاص باشد
بشاهنشهان **بیت** دلیری مکن بر در شهریار **بیت** مهمات شاهان بشاهان گذار **نهم**
چون امور سپاهیان بر ایشان مفوض است باید که امیر سلطان تا ایران دارد

که پیوسته لشکری آراسته باشد و برای حرب آماده و مهیا گشته چه عالم
محل حدثست و کس نداند که حادثه چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف
در آید و اگر سلطان بجمیع مال نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال
بمال میسر گردد و اطراف ممالک مسخر گردد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال **بیت**
بلشکر شود ملک عالم مسخر **بیت** بمالست ترتیب لشکر میسر **حکایت** آورده اند که یکی
از سلاطین با امیری از امرای خود مشاورت کرد که من در قضیه مال
و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرقه شوند و اگر لشکر ترتیب کنم
مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت که لشکر پریشان
شوند گفت حالی بروند و وقتی که بدیشان محتاج شوی مال بدیشان عرض
کنی باز آیند گفت بدین صورت هیچ دلیلی داری گفت آری درین
خانه هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون عسل حاضر شد
مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمود از انچه میگفتم ظاهر شد
سلطان او را عذر گفت و این سخن با میری دیگر در میان آورد گفت
لشکر ترتیب کن و ایشانرا از خود مران زیرا که شاید که در وقتی که جوا
که جمع نشوند نشوند گفت برین سخن دلیلی داری گفت دارم و امشب
بعرض رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس
پیدا نشد گفت دلها که از کسی متنفر شود در تاریکی نفرت افتاده
هرچند مال بر ایشان جلوه دهی پیرامون آن کس نگردند و من درین باب
حکایتی دارم ملک فرمود که باز گوی وزیر گفت سلطانی در مصر بوده
که در جمع مال میکوشیده و بعوز حال لشکر نمیرسیده هر مال که بدست
می آورده در صندوقها مینهاده و بجد محافظت میکرد و قضا را امیر شام
لشکر جمع میمود تا بداعیه حرب متوجه مصر شود این خبر بمصر رسید و یکی از
ارکان دولت سلطان مصر با وی گفت که امیر شام لشکری جمع میکند تا بحرب
تو آید مال میدهد و لشکر بسیار زد مردان تو در لشکر تو کجاست پادشاه اشارت

بصندوقها کرده گفت مردان من در همیان‌اند و لشکر من در صندوق هرگاه که
خواهم بیرون آیند در اثنای حال امیر شام تاختن آورد و بر وی غالب
آمد و صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر بدین مال مردان کار و مبارزان
کارزاری جمع کردی این تفرقه بروز نرسیدی بیت مال دهی مرد بدست آید
در نهی رود شکست آید دهم برای صلاح ملک پیوسته منهیان
و جاسوسان برگمارد تا از جوانب و اطراف خبرها بوی آرند و از هر گوشه
که فتنه سر برزند در تدارک آن کوشش نماید آورده‌اند که صاحب
بن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز نشستی اتفاق
افتاد که سه روز پیش وی نرفت روز چهارم که بملازمت فخر الدوله
رسید پرسید که سبب تخلف سه روز چه بود صاحب گفت پری روز
منهی از طرف مملکت خطا آمد و تقریر کرد که خان خطا بوقت آنکه در فراش
خانه میرفت با یکی از ارکان دولت خود بمشاوره سخنی گفت که سه روزست
که در اندیشه‌ام که چه گفته باشد و تفحص لشکر میکردم و دفع تعرض او را چاره
میجستم امروز صباح قاصدی دیگر رسید که او تهیه لشکر میکرد و یکی باطراف مملکت
میفرستاد خاطر جمع کردم و بملازمت آمدم امرا و وزرا را تفحص احوال سلاطین
تا این غایت بوده با وجود آنکه خطا کجا و شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان
و ارباب اخبار و اعلام دو سه کلمه گذشته بیت چو ضبط ملک
مفوض بدست جهد نمای که از جوانب و اطراف برخبر باشی بتیغ قهر سر فتنه
جوی برداری بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی یازدهم وسیله
آن شود که فقیر از السلطان رساند و واسطه آن گردد که مظلوم داد
خواه را به پیش پادشاه در آرد تا درد خود با طبیب الشفای علالت تقریر
کرده شربت شفای مراد نوش کند و هر امیری که رعایا از خوف او بخدمت
سلطان نتوانند رسید بر مثال آن گشت که جوی آب صافی باشد و نهنگ در این آب
جای گرفته باشد و تشنگان بدان آب محتاج باشند و از سبب او گرد آن آب نتوانند گشت

بیت

بیت چو داری اختیاری آنچنان کن که درویشان ز تو آسوده گردند معاش
آن نوع کز دست جفایت بزیر پای غم فرسوده گردند دوازدهم با زیردستان
چنان زندگانی کند که خواهند که زبردستان با ایشان همچنان معاش کنند
و در حدیث صحیح آمده است که من لا یرحم لا یرحم هر که رحمت بر کسی نکند بر او هم
رحمت نکنند و در اخبار آمده که ببخشایید بر کسی که از شما فروترست تا ببخشایند
بر شما کسان که از شما برترست بیت تو زیردستان بجور زینهار
بترس از زبردستی روزگار سلوک آنچنان کن بخلق جهان که خواهی
که با تو کنند آنچنان اما در آداب وزرا از همه ارکان دولت
بیشتر باید زیرا که هیچ کار بر درگاه سلاطین از وزارت صعبتر نیست
چه بروی حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازم پادشاهند خصوصا
جمعی که در مناصب و مداخل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته
طمع بر منصب او میبرند و دامهای مکر باز کشیده مترصد آنند که او را در دام
افکنند که روی خلاصی نه بیند و برین تقدیر او را هیچ گزیری به
از راستی و کم طمعی نیست و باید که هیچ دقیقه از آداب و شروط
وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او نتوانند نهاد و بزرگان
گفته اند که چون کسی وزارت یابد باکی که از عیب جویان در مجال نماید
بیت گرا رسد که کند عیب دامن پاکت که همچو قطره که بر برگ گل رسد پاکی
ابوزرجمهر را پرسیدند که لایق وزارت کیست گفت او را چهار و سه
و دو یکی باشد گفتند بتفصیل بیان کن گفت یکی از چهار هشیاری
که سر انجام کارها باید اندیشید دوم بیداری که خود را پیش از وقت در
تهلکه نیندازد سیم دلیری در ساختن کارهای بزرگ نکند چهارم
جوانمردی اما سه یکی آنست که چون از خدمتکاران خدمت نیکو بیند
در مکافات آن ایشان را دلنوازی نماید دوم جمعی که از فرمان او سرکشند
مالش ایشان دهد سیم حوادث روزگار را آماده باشد و آن دو یکی آنست

که جانب پادشاه را رعایت کند و از جانب رعیت غافل نگردد و دیگر
آنکه از حق سبحانه و تعالی فراموش نکند و در حدیث آمده که چون حق سبحانه و تعالی
با امیری یعنی بکسی که صاحب امر و حل و عقد و فرمان باشد نیکویی خواهد او را
وزیری راست کاری راست گفتار دهد تا اگر نکته از قواعد معدلت
فراموش کند آن وزیر با یاد وی دهد و اگر با یاد وی بود وزیر او را بر آن
مددکاری نماید و اگر حق سبحانه بدان امیر غیر این خواهد او را وزیری
بدکاری ناخوش کرداری دهد که اگر دقایق ظلم فراموش کند با یاد وی
دهد و اگر با یاد وی باشد او را اعانت و امداد کند پس وزیر که بصفت
راستی و پاکی موصوف مددکار سلطان باشد در تمهید ارکان
عدل و احسان **بیت** چراغ افروز ملکند آن وزیران ۞ که رحم آرند بر
حال فقیران ۞ وزیری چاه خود در ظلم داند ۞ از و کی نام ظالم زنده ماند
و از شرط کلی وزارت و آداب آن نوزده نکته آورده
میشود **اول** رعایت جانب حق نگاه دارد و هر آینه ملاحظه
احوال خود خواهد نمود و از ناشایست و نابایست احتراز و
اجتناب خواهد فرمود **دویم** مساوات نگاه دارد میان شاه
و رعیت و میل بجانب هیچ یک نکند تا حیفی واقع نشود
و این مشکل ترین و نازکترین عملیست در وزارت **سیم** در کاری
که شروع مینماید در عاقبت آن نیکو نظر کند و از خاتمت
آن مهم بر اندیشد تا آخر پشیمانی نکشد و پشت دست بدندان
حیرت نگزد **بیت** کاری که کنی نخست تو در پیش ۞ از عاقبتش
نکو بر اندیش ۞ گر مصلحت است آنچنان کن ۞ ور نیست صلاح ترک
آن **چهارم** قاعدهای نیکو نهد و رسوم بد بر اندازد که در حدیث
آمده که هر که سنتی حسنه و قاعدهٔ نیکو نهد مر او راست مزد آن و مزد هر
که بدان عمل کند و هر که سنتی بد و بدعتی ناپسندیده بنهد بر و باشد وزر آن و

گناه

گناه هر که عمل نماید بدان **قطعه** ای آنکه بکار شاه گشتی مشغول ۞
خواهم که همیشه باشدت عز قبول ۞ بر صفحه روزگار رسمی بگذار ۞ کان پیش خدا و
خلق باشد مقبول **پنجم** کفایت خود ظاهر گرداند و در امور کلیه که
کفایت وزرا در تمهید مصالح دولتها بیش از آنست که تقریر پذیرد
آورده اند که عضد الدوله از ابو علی جعفری که وزیر یکی از آل بویه بود برنجید
بنزدیک او رسولی فرستاد با شمشیری برهنه و گفت این را پیش
او بر رسول همچنان کرد هیچ نگفت وزیر قلمی پیش وی انداخت و گفت
جواب تو اینست و روی بکار عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکان
دولت را بروی بیرون آورد تا او را بگرفتند و بند کردند و
تمام مملکت او را با مملکت شاه انضمام داد **بیت** همه کار شاهان
حکمت نژند ۞ ز رای وزیران پذیرد شکوه **ششم** اگر سلطان
رایی زند که مصلحت ملک در آن نبود باید که بدان راضی نشود و لیکن
در مجمع او را اپسند کند و در سر جمع نکوهش نماید و دانند که ملوک سیلی
باشند که از سر کوهی در آید و کسی بیک دفعه خواهد که او را از طرفی
بطرفی گرداند در ورطهٔ هلاک افتد تا اگر مساعدت نماید و با مدارا و
احتیاط بیکجانب او را بجا روخاشاک ملبس گرداند بجایی دیگر که خواهد
تواند برد همچنین سیاقت در صرف رای پادشاه از آنچه متضمن فساد
بود طریق ملاطفت و تدبیری بجای آورده نه بر وجه امر و نهی بلکه از روی
تضرع و چه مصلحتی که در خلاف رای او باشد بدو باید نمود و او را بر
خاتمهٔ عاقبت تنبیه باید داد و بتدریج در اوقات خلوت بایراد امثال
و حکایات خاطرنشان باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر
او بیرون باید برد **بیت** توانی بنرمی و کار آگهی ۞ که تغییر رای سلاطین دهی
وگر از درشتی بر آری نفس ۞ نیاید از آن رای خود باز پس ۞ پس آن به
که اول مدارا کنی ۞ بفرصت ره چاره پیدا کنی **هفتم** بمنصب به

و تقرب ملوک در کمال اختیار معزور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و اعتماد بر ایشان نشاید و یقین داند که هر عملی اعلی در عقبت دهر دولت را نکبتی مسلتزم بزرگی را گفتند چرا سرایی نسازی گفت مرا درین شهر دو سراست یکی سرای دیوان وقتی که در عمل باشم دویم زندان تنگ وقتی که معزول باشم **بیت** چه باشد نازش و کاهش باقبالی و ادباری که تا بر هم زنی دیده نه آن بینی نه این بینی **هشتم** تا تواند احسان کند پیش از انکه فرصت آن فوت گردد **نظم** زان پیش که دست ساقی دهر در شربت دولت افکند زهر از سر بنه این کلاه و دستار جهدی بکن و دلی بدست آر کین سرهمه ساله با کله نیست وین روی همیشه همچو مه نیست **نهم** در رواکردن حاجات مردم و مال و امیدواران سعی بدیع نماید که کفارت ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجانست از حضرت امیر المومنین حسن علیه السلام منقولست که فرمود که اگر حاجت مومنی برآرم دوست تر دارم از انکه هفتاد سال باعتکاف نشینم و از ذوالنون مصری رحمة الله علیه روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب پادشاهی میزدم تا سوار میشد و غرض من انکه حاجت مردم برآورده گردانم و بسیاری از اولیا و حکما نظر بر همین معنی خدمت سلاطین اختیار فرموده اند از شیخ بزرگ قدس الله سره منقولست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفته جهت کار مسلمانی و ساخته نشد با آخر عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده این همه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا باز می آیی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا بود و میدانم که جزای نیت از آن حاصل شد من خشنود اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانی اهتمام نکردی و محتاجی را نا امید ساختی و هذا انسب که تا اهل دولت کار کسی را نسازند کار ایشان ساخته نمیشود

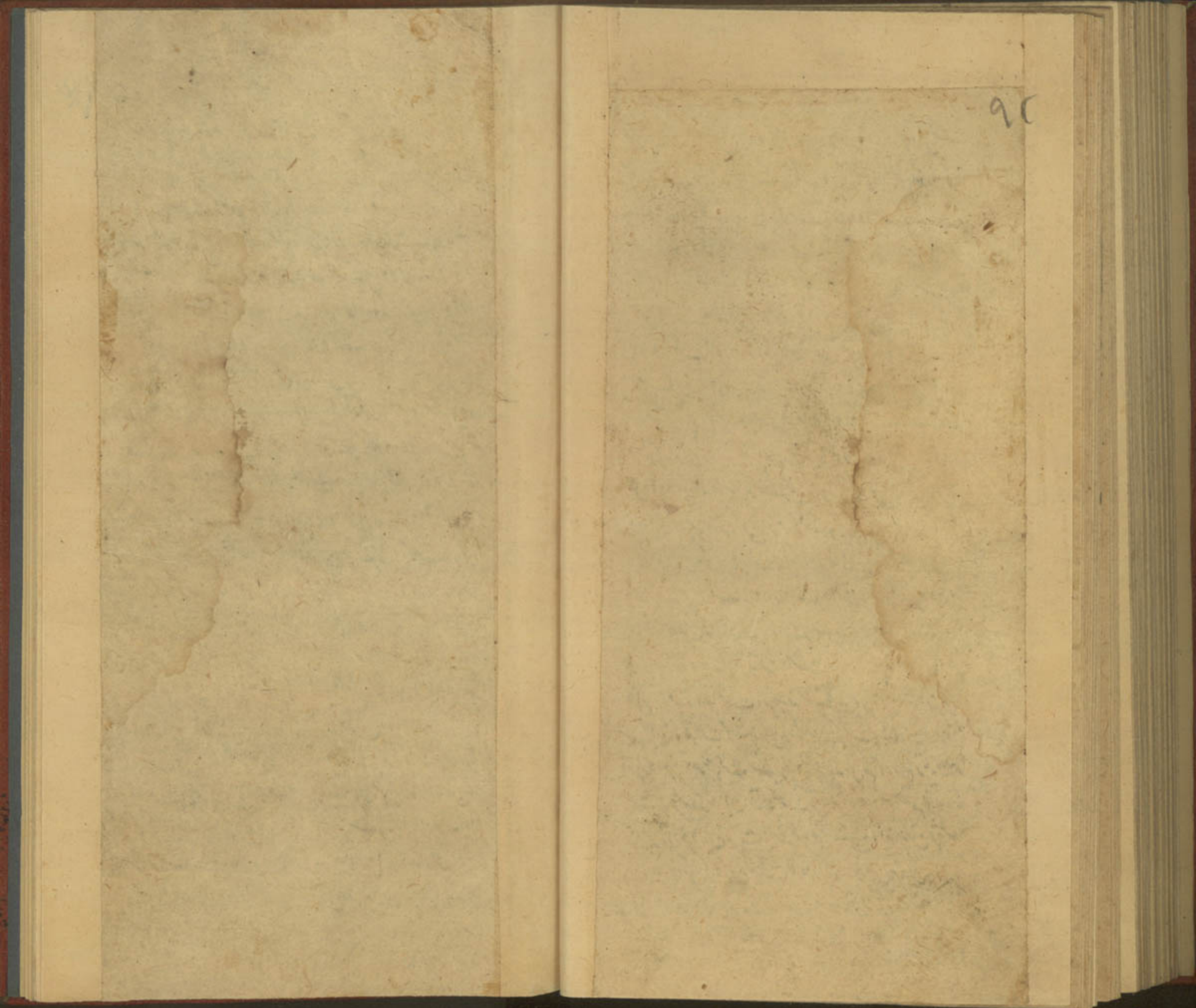
بیت کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد عضد الدوله متنبه شده بسیار بگریست و کارهای شیخ را تمام بساخت **بیت** در ساختن کار کسان سعی نمای کار تو شود ساخته از لطف خدای **دهم** سلطان را بر خبر دارد و چنان کند که خبر او بهمه کس برسد گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خبر بسیار کردی اتابک مستوفی را فرمود که دیگر اقطاع بکسی ندهی که دست بهم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست مستوفی را گفت فلان آسیا باقطاع او بنویس مستوفی تاملی میکرد وزیر گفت چه تامل میکنی از ان میترسی که دست ببرند از ان میترسی که من ترا بیاویزم خبر باتابک رسید وزیر را طلبید و گفت مستوفی را چرا می آویختی گفت من میخواهم که طناب سراپرده دولت ترا میخ دوام استحکام دهم داو میگذاشت نه که سزاوار آویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه وزیر را بلند ساخت و در تواریخ مذکورست که سلطان ملکشاه را گفتند که نظام الملک هر سال از خزانه صد هزار دینار خلعتی بعلما و صلحا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شما را از ان هیچ نفعی نیست و بدان مبلغ لشکر جرار در هم میتوان کشید سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود که بدان زر لشکر روزی ترتیب میتوان نمود که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول آن زرعی و بتیری که رفتن آن سیصد زرع باشد از تو دفع کنند من برای تو بهمان زر لشکر شب ترتیب میکنم که از اول شب تا صباح بر درگاه حضرت اله بقدم صدق ایستاده اند و برای تو زبان بدعا و دست بحاجت گشاده شمشیر همت باز پر ساخته و تیر آه از بهشت سپر آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **بیت** دگر بگوی که درویش در پناه کسیست که پادشاه جهان در پناه درویش است ملکشاه بگریست و گفت شاد باش و برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب نمای **یازدهم** قدر روز عمل بر اندازه ان

فایده داند و در کارسازی و دوست نوازی کوشد و آزار و ایذا بکسی نرساند و اگر نه وقتی که آن عمل از دست برود حسرت و ندامت در دست ماند **مصرع** چون توانستی ندانستی چسود **حکایت** بزرگی از عمل معزول شد جزع میکرد گفتند که روا باشد که چون تو عزیزی در معزولی جزع کند گفت من نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بیعزل نباشد این فزع و اضطراب من برای آنست که اگر با کسی نیکویی کرده ام میگویم کاشکی نکویی زیاده کردمی و اگر از من نسبت بکسی بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی بدی نکردمی **بیت** چون در پست نیک و بد خلق را جزا ای کاشکی که نیکی ازین بیش کردمی **دوازدهم** از رنجوری خلق و تردد مردم بتنگ نیاید و بوقت ملاقات با ایشان گره پیشانی نزند و یقین داند که مردم ملازم اختیار نه هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت خلق چاره نیست آورده اند که سهل بن فضل در زمان وزارت خود دلگیر گشته از آمد شد مردم بتنگ آمدم و از بسیاری گفت و شنود با دادخواه ملول گشته گفت ای عزیز بالش اعراض از پس پشت خود بردار و مسند وزارت را درهم پیچ در عهدهٔ من که دیگر هیچکس ترا نخواهد **مثل** پیش آنکس که اختیار پیش هست **ع** خلق بی اختیاری آیند **بیت** ورکه آن اختیار رفت از بر او حکار می آیند **سیزدهم** دوستان خاص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشد و گفته اند دوست مخلص به از گنج زر خالص **چهاردهم** از عمال ظالم و خاین غافل نشود و پیوسته بر تفحص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان آزار دهنده را بر مظلومان رعایا مسلط نکرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود او را العقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت دیگران گرداند و در سیاست ظالم مطلق مساهلت نکند **پانزدهم** از عمال رشوت نگیرد زیرا که تا کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت دهد و چون وزیر برشوت فریفته شد

اجازت برشوت گرفتن آنکس از مردم و رشوت دادن و ستدن حرامست و رشوت گیرنده زبون رشوت دهنده میباشد و زبونی وزیر مناسب نیست **شانزدهم** اگر بر کسی حاسدی یا مکر مفسدی بدغمز و سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشم و کینهٔ ایشان اظهار نکند و آن موکد سخن ایشان گردد و اگر در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی وقار و حلم گوید و خفت و سبکباری نکند که غلبه همیشه در جانب حلیمی باشد **هفدهم** خود را السلطان چنان نماید که باندک کله و کمتر اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد و چون چنین کند مال او از طمع پادشاه ایمن شود چه آنرا از خود داند و همان در تصرف خود شناسد **هژدهم** کسی را که عمل میدهد باید که از روی تامل و تفکر بسیار باشد و تا بارها نیازماید بروی اعتماد نکند تا در آخر منفعل و شرمسار نگردد **بیت** بعقلش بباید نخست آزمود بقدر هنر پایه اش را فزود **ع** بایام تا برنیاید بسی نباید رسیدن بغور کسی **نوزدهم** در کاری که رفتن در وی آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید **بیت** تو مبهی که در آیی نخست **ع** رخنهٔ بیرون شدنش کن درست اما از ارباب قلم یکی دبیرانند که تعلق بسلطان دارد و دیوان ایشان بدیشان تعلق میباشد ایشان میباید که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تیز ذهن و از اصطلاحات باخبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب پادشاه بهتر یا کاتب او فرمود که حاجب جز او ست و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایت نیکو تواند کرد آورده اند که ایاسی عادت داشت که در حربها فوجی از خیاره لشکر را جامه سیاه پوشیدی و چون جنگ سخت شدی بفرمودی تا پیش رفتندی و آن جنگ را ببر بردندی وقتی اتفاق افتاد که با پادشاه تورانی که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشید

چون هر دو لشکر در مقابله یکدیگر آمدند شاه ایرانی با بعضی از خواص خود
بر بلندی ایستاده چون استعداد خصم و لشکر او بدید نخواست که آن روز
حرب را در توقف اندازد بدست خود بر کاغذی نوشت که سپاه داران را
بگویید که ما را پس السلطنه دبیری بود عاقل دانست که اگر لشکر باز گردد
خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم برداشت و نقطه
در زیر سپاه داران زد تا سپاه داران شد چون خط بسپهداران
رسید که امرای لشکر بودند تصور کردند که مدد رسید باعتماد تمام
لشکر را پیش کردند و خود در عقب ایستادند و حمله نمودند لشکر دشمن
از آن جرأت و صولت عجب داشتند منهزم شدند و بعد سپاه داران را
حاجت بیامد دبیر صورت بموقف عرض رسانید شاه او را بستود و
گفت دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را انهزام کرد دیگر در باب
دبیران حکایتی هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته که پیش از آنکه تو
خود را بر من زنی من خود را بر تو خواهم زد ارکان دولت فرو ماندند که
در جواب این چه نویسند دبیر سلطان مردی بود خوش دهن گفت
جوابی بنویسیم که شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو چون شیشه
و سنگیم خواه شیشه بر سنگ زن خواه سنگ بر شیشه ایشان
حضرت این جواب را پسندیدند بیت سخن گان از سر دانش
نویسند که نزد عاقلان معقول باشد دیگر عمل داران و ایشان
متعلق بوزرا باشند و عامل باید که نیک نفس و خوشخوی باشد
و از حرص و طمع بر کران بود نوشیروان فرموده که عامل که هم دست
بسته باشد و هم دست گشاده یعنی بنیکویی دست گشاده بود و از خیانت
دست بسته باشد دیگر باید که رسم بد ننهند و قانون نامرضی وضع کنند
که هم پادشاه را بدنامی آورد و هم خود را بتعرض خلق گرفتار کند
آورده اند که وزیری عاملی را بجایی فرستاده بود عامل نوشت که اگر کار

بکمی زر بسیار حاصل میشود وزیر در جواب نوشت که بازار عوامان بسیار
کاسد است و زبانهای ایشان لنگ و دستهای ایشان بغایت کوتاه
هیچ روزی که در کاری چنان مکن که سبب بدنامی و واسطه لعنت و
خواری شود و دیگر باید که تصور نکنند که اگر پادشاه بامر [illegible]
از زور احتیاج جانب رعیت سهلست زیرا که اگر [illegible]
خلق خصم باشند چگونه سلامت تواند بود ولی اگر [illegible] شود پادشاه
پادشاه سهلست آورده اند که یکی از خلفا [illegible]
و چندین رسمهای نیک بینداخت و قاعدهای [illegible] و مال بسیار
حاصل کرد چون پیش خلیفه آمد خلیفه از وی تعجب [illegible]
و مدتی در زندان انداخت بعد از آن فرمود که [illegible]
عمل رود و ده پانزده سال گذشته مال بیاورد آن عمل [illegible]
در آن باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن [illegible] اما اصلا
رسمهای نیکو نه و بدعت بر انداز و رضای رعیت حاصل کن
و وظایف درویشان و ادرارات و اقطاعات بنام [illegible]
آی در عهده من که هیچ آفت بتو نرسد بهمین طریق که شیخ فرموده بود عمل کرد
دیار آمد و ده دینار مال گذشته را هشت دینار بیاورد با وجود این
انواع رافت و عاطفت از خلیفه نسبت بوی واقع شد آن عمل دار
سبب این دو صورت از شیخ سوال کرد که در سال گذشته کفایت بسیار کردم
و مال و افزودم عقوبت کشیدم درین سال که مال کم آوردم تربیت دیدم
شیخ فرمود که در آن وقت چندین هزار مردم خصم تو بودند
آن نتیجه داد و درین نوبت اینهمه مردم شفیع تو اند چنین ثمره میدهد
بیت بدی مکن که درین کشتزار روز ازل هر آنچه هم همان بدروی که
بیکاری اما چون نزها بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند



الشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید کوشید و شرط
ایشان آنست که آنچه نزدیک پادشاه مقبول و مکروه باشد مراعات
و ایثار آن کنند که مقبول سلطان است و اگرچه مکروه نفس ایشان
باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر سازد که در بندگی خدای و خدمت
مخلوق هیچ چیز سودمندتر از ترک حظ نفس خود نیست و چون
این معنی نزد او محقق گردد اندر هر معامله و محاوره که در میان او و سلطان
افتد خویشتن را در آن بهره نبیند و ترک بهرهٔ خود گیرد و از آن
نیت [illegible] حظ خود پادشاه را مسلم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن
فایده هم عاید به وی شود و اگر اول با ستیفای حظ خود مشغول شود
کار او خالی از خللی نباشد و چون او را انبساط و گستاخی میباشد
نباید به هیچ وجه جرمی با سلطان حواله نکند و اگرچه حق بجانب وی باشد
و اگر چیزی مستقبح از وی در باید هیچ جا نقل وی باز نگوید و اگر سهوی کند
[illegible] که مدبران اعتراف نکند و اگرچه خبر بسلطان رسیده بود
که اقرار تا انکار تفاوت بسیار است و اگر میان وی و پادشاه حالی
افتد که فتح آن عاید بهر یکی از هر دو تواند بود جهد کند در آنکه فتح را
با خود ذکر داند و بر او بساحت سلطانه از آن ظاهر کند و چون
سلطان بری الساحه شود حیلها انگیزد تا نیز چه ماند لیشکه آن فتح
از وی نیز نگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دل و دست و زبان
بفرمان او باشند تا سلامت ماند (رباعی) پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت
فرمان ورا چشم به ره باید داشت / بر نیک گوی زبان روان باید کرد
و ز بد دل و دیده را نگه باید داشت / اصمعی میگوید روزی نزد هارون
الرشید رفتم او را دیدم بر تخت نشسته و دختری جمال نخجین نزد
وی قرار گرفته مرا گفت دانی که این دختر کیست گفتم معلوم ندارم

گفت

گفت د[illegible] پسر مست گفت برو و [illegible] بر فرق وی نه من متحیر بماندم و گفتم
اگر خلاف [illegible] کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بر آن
دارد که مرا برنجاند پس آستین بر سر آن دختر نهادم و برداشتم
و سر آستین خود را بوسه دادم هارون را خوش آمد و گفت اگر خلاف
میکردی از نعمت حیات محروم میماندی پس مرا ده هزار درم
انعام کرد و من شکرانه آنرا که از آن ورطه بسلامت خلاص یافتم
همه را صدقه دادم در آداب ندما آورده اند که یکی از ملوک
غلامی داشت بغایت صاحب جمال روزی ندیم خود را گفت این
جوان زیبا صورتی و دلکش هیاتی دارد گفت آری بغایت
صبیح و ملیح و بسیار ظریف و لطیف است سلطان گفت تو
او را دوست میداری گفت نه پرسید که چرا گفت کسیرا
که پادشاه دوست میدارد من دوست میدارم اما کسی
که پادشاه دوست دارد من که باشم که او را دوست دارم
سلطان را از آن ادب خوش آمد و سخن او را پسندید و در جاه او را
بلند گردانید (بیت) هر گدا مایهٔ ادب داند / گر بجایی رسد عجب نبود
چون ادب هست از حسب چه کمست / حسبی بهتر از ادب نبود
و چون این رساله بحد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند
که زیاده از آن قدم بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای دولت
روز افزون همت اهتمام باید سخن نیز بر نهج اختصار رفت آن به
(ع) که طی کنم دگر این نسخه را که وقت دعاست (بیت) خدایا تا فلک را
سربلندیست / بزرگان را ز حکمت ارجمندیست / اشعهٔ رایات
آسمان فرسای و لمعات الویهٔ سپهر آسای این شهزادهٔ عالی رای
عالم آرای (بیت) درخشان کوکبی از برج شاهی / فروزان روشن
از فر الهی / ابوالحسن شهنشاه جوانبخت / که برخوردار باد از تاج و از تخت

تا متر[؟]ص ادوار لایح و لامع دارد کوکب کوکبه عظمت و دبدبه حشمت
و ابهت او را از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع ایزد عارا از همه
خلق جهان آمین باد باتمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل
بر اسرار حکمت و منطوی بر حقایق ارباب دولت مهمم از نام
کتاب که مضاف باسم سامی و نام نامی الحضرت است تاریخ اتمامش
معلوم میشود مکرر حیثیت که درین قطعه تاریخ این کتاب خطاب در رشته
نظم کشیده میشود باخامه گفتم ای که در سر ساختی قلم در مقدم
تو چشم سخن یافت روشنی اخلاق محسنی بنامی نوشته شد
تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

تمت الکتاب بعون
الملک الوهاب

